

چشم‌های سوخته در باد



داریوش جامی

خاک

وقتی نگاه می‌کنم فقط خاک می‌بینم. خاک و خاک. به رنگ خاک. همه جا پوشیده از خاک است. زمین و آسمان، کوچه و خیابان. سنگفرش پیاده‌رو. درها و دیوارها. شیشه‌ی پنجره‌ها. راهروها و اتاق‌ها. سالن‌ها و دستشویی‌ها. میزها و صندلی‌ها و تخت‌ها. حتی فرش‌های زیر پا. درختان خشکیده. خورشید پنهان پشت پرده‌ای از خاک. مردم گویی لباسی از خاک بر تن کرده‌اند. آب نیست. جوی‌ها و آبگیرها پر از خاک. چشمه‌ها هم اگر می‌خواستند بجوشند فقط خاک تف می‌کردند و چشم‌ها اگر می‌توانستند بگیرند اشک‌هایشان از خاک می‌بود.

اگر بتوانیم از بالا نگاه کنیم، از خیلی بالا، آن قدر بالا که تمام روستا را در یک نگاه ببینیم، یک شهر کوچک ماسه‌ای به نظر می‌رسد که بچه‌ای با دستان بامهارتش آن را از ماسه‌های کنار ساحل آفریده است. به خصوص ساختمان مضحک وسط میدان مرکزی روستا که معلوم نیست با طرح چه کسی و به چه منظوری ساخته شده، درست قالب یک سطل بزرگ است. سطلی که یک بچه غول آن را پر از خاک یا ماسه کرده و سپس خاک را درون سطل کمی فشرده باشد و بعد روی زمین وارونه کرده باشد. شبیه همان کاری که بچه‌های آدمیزاد لب ساحل با سطل‌های اسباب بازی‌شان می‌کنند. این ساختمان فقط یک در کوچک دارد که با یک قفل که از مدت‌ها پیش تمام آن زنگ زده است، همیشه بسته بوده. دست کم تا جایی که من به یاد دارم. اما تمام ساختمان‌های روستا یا آجری هستند با پوششی از دوغاب گچ، یا سنگی و گاهی حتی چوبی، بسته به مورد استفاده‌ای که ساختمان دارد و مال و مکتب صاحب آن، و این لایه‌ای از خاک است که سرتاسر روستا را پوشانده و ساختمان‌ها را به این شکل درآورده. شاید فقط پشت بام اغلب کاهگلی آن‌ها از قبل و به طور طبیعی رنگ خاک داشته باشد.

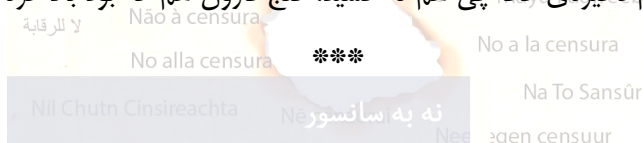
دور تا دور میدان مرکزی که در واقع میدان اصلی روستا هم هست، چون روستا میدان‌های دیگری هم دارد، اندک کسبه‌ی روستا هر کدام بساط کاسبی‌شان را توی دخمه‌ای پهن کرده‌اند. دخمه‌هایی که اکنون همه پر از خاک هستند. بزرگ‌ترین این دخمه‌ها، کافه یا به قول صاحب آن «رستوران» کوچکی است که داخل آن چند تیر و تخته‌ی پوشیده و حالا دیگر خاک پوشیده گذاشته شده که حکم میز و صندلی را دارد و بیرون آن هم چند تخت کوچک، تا آنانی که بودن در فضای باز را به ماندن در زیر سقف ترجیح می‌دهند بتوانند روی تخت‌ها بنشینند و از هوای آزاد لذت ببرند. به پشتی‌ها تکیه بدهند و نان و پنیر یا تخم مرغ نیمرو یا املت یا خاگینه و... هر غذای مختصر دیگری که توی کافه تهیه می‌شود را بخورند، چای‌شان را بنوشند و قلیان‌شان را بکشند. گاهی هم بتوانند، آن‌هایی که دوست دارند، اگر بخواهند زن‌ها و دخترهای ده را که از این دکان به آن دکان (مگر حالا کلاً چندتا دکان هست؟) در حال رفت و آمد هستند تا قوت روزانه یا لباس و پارچه و کفش و ظرف‌های مسی و سفالی مورد نیازشان را بخرند، دید بزنند. همه به این جا کافه و به صاحب آن کافه‌چی می‌گویند، هرچند صاحب کله‌تاس این دخمه گاهی دوست دارد خودش را مدیریت رستوران روستا بنامد.

پشت پیشخان کافه مجسمه‌ای نشسته. مجسمه‌ای که انگار استاد توانگر و هنرمند مجسمه سازی آن را از گل رس و در اندازه‌های طبیعی ساخته است. کافه‌چی است. او هم مثل هر چیز و هر کس دیگری در این روستا تماماً خاک پوشیده است. موهای روییده در ناحیه شقیقه‌هایش در دو طرف سر و همچنین سبیلش هم‌رنگ کف بی‌موی سر و باقی بدنش است، یعنی رنگ خاک. تک و توک مشتری‌های توی کافه هم از وقتی خاک همه جا و همه کس را در برگرفته مثل کافه‌چی همان طور شبیه مجسمه‌های سفالی روی صندلی‌هایشان ماسیده‌اند بدون آن که کوچک‌ترین تکانی بخورند. در واقع اصلاً توانش را ندارند که تکان بخورند. جای شکرش باقی است، اگر فرض درستی باشد، که می‌توانند حرف بزنند و می‌توانند ببینند. البته اگر موقعی که آن اتفاق افتاد چشمان‌شان باز بوده باشد.

هیچ کس درست به یاد ندارد که آن اتفاق چند وقت پیش افتاده. از کی نه تنها آن چند نفر توی کافه، بلکه کل مردم روستا و بهتر است بگوییم تمام وجود و ماهیت روستا به این شکل درآمده و با خاک یکی شده است. چند سالی می‌شد که خشک‌سالی بود، باران نمی‌بارید، هر روز آب نایاب و نایاب‌تر می‌شد و روستا خشک و خشک‌تر. آب قنات‌ها پایین و پایین‌تر می‌رفت. چاه‌ها یکی یکی می‌خشکید. چشمه‌ها اول گل پس می‌دادند و بعد از مدتی کور می‌شدند. دیگر هیچ آبی توی روستا پیدا نمی‌شد. مردم با اسب و خر و گاری و هر چه در اختیارشان بود و حتی با پای پیاده، هر ظرفی که دم دست داشتند از خمره‌های سفالی بزرگ تا مشک‌های کوچک و در یک کلام هر چیزی که می‌توانست آب را درون خود نگه دارد بر می‌داشتند و چشمه‌های

اطراف روستا، آبادی‌های همجوار، آبگیرهای گل‌آلود کوچک توی دشت‌ها زیر سایه‌ی درختی، و خلاصه هرکجا که احتمال پیدا شدن آب در آن می‌رفت، حتی آبگیرهای دل‌صخره‌ها و کوه‌های سنگی را از زیر پا در می‌کردند تا شاید بتوانند ذخیره‌ی آبی برای چند روزشان فراهم کنند و با خود به روستا بیاورند. البته این تلاش‌ها اصلاً هماهنگ و برنامه‌ریزی شده نبود و هرکس فقط برای خودش کار می‌کرد.

اما هرچه زمان می‌گذشت نفس کشیدن هم سخت‌تر می‌شد. زیرا هوا هم در حال خشک شدن بود. رطوبت هوا داشت به طور کامل از بین می‌رفت. چون دیگر آبی نمانده بود که تبخیر شود و به هوا برود. و بالاخره روزی رسید که آخرین قطره‌ی آب، آخرین ذره‌ی بخار آب و یا به قول معلم روستا آخرین مولکول «H₂O» توی هوا هم خشکید و درست در همان لحظه روستا و تمام مردمش نیز خشک شدند. خیلی پیش از این که مردم خشک شوند، تمام گاوها و گوسفندها و بزها و حتی اسب‌ها و قاطرها و خرها، و تمام مرغ‌ها و خروس‌ها یا از بی‌آبی تلف شده یا خوراک مردم شده بودند. چیزی برای خوردن پیدا نمی‌شد. آن‌هایی که دست و بالش‌شان بازتر بود، انبارهاشان را تا خرخره پر از مواد غذایی کرده بودند و تازه اگر دل‌شان به رحم می‌آمد چند دانه نخود و لوبیا را به قیمت‌های نه از آن گران‌تر به «باقی مردم» می‌فروختند. «باقی مردم» هم شامل کسانی می‌شد که پول نداشتند و به همین دلیل زن‌ها مجبور می‌شدند چند تکه طلای عروسی‌شان را، اگر داشتند، با یک مشت لوبیا و نخود یا عدس یا گندم و یا هر چیز دیگری که گیرشان می‌آمد تاخت بزنند تا شکم خود و شوهر و بچه‌هاشان را سیر کنند. اما کافه‌چی آن روزها واقعاً جادو می‌کرد. معلوم نبود این همه غذا را کجا پنهان کرده و از کجا می‌آورد و چند لاشه‌ی گاو و گوسفند را خشک کرده و کجا ذخیره کرده است که حالا دارد با سوء استفاده از موقعیت مناسب پیش آمده آن‌ها را رو می‌کند. گوشت‌های خشک شده و نمک سود شده‌ای که البته فقط قسمت پولدارهای روستا می‌شد. کافه‌چی دیگر غذای طبخ شده نمی‌فروخت، بلکه مواد غذایی خامی را که ذخیره کرده بود عرضه می‌کرد. انگار حسابش را کرده بود که روزی چنین می‌شود و از مدت‌ها پیش منتظر این خشک‌سالی تاریخی و بی‌سابقه نشسته بود و با ذخیره کردن مقدار نامعلومی مواد غذایی، برای استفاده از این فرصت طلایی برنامه‌ریزی کرده بود. هیچ کس نمی‌دانست این همه غذا را کجا مخفی کرده و از کدام سوراخی بیرون می‌آورد. فقط صبح به صبح کیسه‌های گندم و عدس و نخود و... و شقه‌های گوشت خشک شده توی مغازه‌اش ظاهر می‌شد و تا شب بیشتر آن‌ها غیب می‌شد. آن‌ها را از گورستان نامعلومی بیرون می‌آورد، تبدیل به پول و طلا می‌کرد و لابد بعد از آن، پول‌ها و طلاها را به همان گورستان نامعلوم می‌برد و مخفی می‌کرد. اما کم‌کم ذخیره‌ی کافه‌چی هم ته کشید. گنج قارون هم که بود بالاخره روزی تمام می‌شد.



مردم در تمام این مدت هیچ کار خاصی نمی‌کردند. هیچ راه‌حل خاصی برای ایجاد تغییر در وضع به وجود آمده نداشتند و به هیچ چیز خاصی فکر نمی‌کردند. اصولاً آدم‌های خاصی نبودند تا جنم خاصی هم داشته باشند و از پس کار یا فکر خاصی هم برآیند. فقط مثل تمام این روزها و سال‌های بی‌باران گذشته، گاهی سرهاشان را رو به آسمان می‌گرفتند، دست‌ها را سایه‌بان چشم‌ها می‌کردند و پهنه‌ی آسمان را به دنبال تکه ابری باران‌زا یا حتی غیر باران‌زا، فقط محض دل خوشی دید می‌زدند. اما دریغ از یک ابر سیاه یا سفید کوچک. دریغ از یک نم. دریغ از بادی مرطوب.

«این جا خاک خیلی خوبی داره. حیف که آبش نیست.»

«آره. حیف... چندساله بارون نیومده؟»

«نمی‌دونم. یه چند سالی می‌شه»

«اگه دوباره بارون بیاد و قنات و چاه‌هامون پر آب بشه، دوباره کشت و زرعمون خوب می‌شه. مثل قدیما همه چی می‌کاریم. اون وقت دیگه مجبور نیستیم التماس این کافه‌چی پدرسگ و اون تازه به دورون رسیده‌های سنگدل رو بکنیم. مجبوریم به خاطر یه مشت آشغال پول خونمون رو بدیم...»

«دیگه کسی پول نداره...»

«تازه کم‌کم دوباره گاو و گوسفند هم می‌خریم. اون‌ها هم بچه می‌کنن، زیاد می‌شن.»

«فقط اگه بارون بیاد...»

و باران نیامد که نیامد. مردم آن قدر سرهاشان را رو به بالا و به طرف آسمان گرفتند که پوست پشت گردن‌هاشان چروک چروک شد و صورت‌هاشان آفتاب سوخته‌تر از همیشه. اما حتی از یک تکه ابر که لحظه‌ای سایه‌ای روی این زمین تفتیده بیاندازد خبری نبود. فقط باد بود و خاک. بادی که خاک را بلند می‌کرد و به سر و بدن روستا می‌پاشید. همه جا پر از خاک بود. مردم توی کوچه و خیابان تا می‌چاپ و بعضی جاها که خاک بیشتری جمع شده بود تا زانو‌ها در خاک فرو می‌رفتند. حتی توی خانه‌های خودشان هم در لایه‌ای چند سانتیمتری از خاک می‌لولیدند. چون نه دیگر توان و حوصله‌اش را داشتند که رفت و روب کنند و نه انجام این کار فایده‌ای داشت. تا این که عاقبت آن اتفاق افتاد. وقتی زمانش برسد اتفاق می‌افتد. آخرین ذره‌ی بخار آب توی هوا هم از میان رفت و پس از آن همه چیز خشک شد. خاکی که از مدت‌ها پیش کل روستا را پوشانده بود، سر و بدن تمام مردم را پوشاند. مردمی که دیگر نمی‌توانستند خاک را از روی خودشان بتکانند. دیگر نمی‌توانستند کوچک‌ترین حرکتی بکنند. از آن زمان به بعد همه مثل مجسمه‌های سفالی سر جاشان بی‌حرکت مانده و فقط می‌توانند نظاره‌گر باشند و حرف بزنند. توی خیابان و کوچه‌های تنگ و پر از چاله چوله‌های روستا، چاله‌هایی که دیگر با خاک پر شده‌اند. توی خانه‌هاشان یا مغازه‌ها یا دستشویی یا هر کجای دیگر که از اتفاق هنگام رخ دادن واقعه در آن جا بوده‌اند. خشک شدند درست مثل یک جنازه، اما زنده‌اند.

اگر حرکتی دیده شود، حرکت باد است. باد است که می‌وزد، سوت می‌کشد، و خاک را بلند می‌کند و می‌چرخاند و بالا و پایین می‌کند و دوباره روی زمین می‌پاشد. اما تغییری ایجاد نمی‌کند. باد جایی را از پوشش خاک تمیز نمی‌کند. وقتی می‌رود باز هم همه‌جا را خاک پوشانده. گیریم ذرات خاکی که روی دیوار این خانه بوده حالا روی پشت‌بام آن خانه است و خاکی که قبلاً روی سر آن مرد بوده حالا توی حیاط خانه‌ی آن زن است. باد خاک را جابه‌جا می‌کند. فقط همین. هر چیزی هم که به اندازه‌ی کافی سبک باشد همین طور اسیر دست باد می‌شود. تکه چوبی، پاره کاغذی، زباله‌ای. شاخه‌های خشک درختان خشکیده را تکان تکان می‌دهد و گاهی می‌شکند و چند متر دورتر پرتاب می‌کند. تنها حرکتی که می‌توان به چشم دید. هیچ موجود زنده‌ی متحرکی باقی نمانده است. حداقل روی زمین. از زیر زمین خبری ندارم. مردم روستا هم که بی‌حرکت زنده‌اند. این هم نوعی زنده بودن است.

اکنون انگار حرکتی می‌بینم. باد نیست. شاید هم باد است که چیزی را روی زمین می‌غلطانند. اما نه، بادی نمی‌وزد. نهایتاً نسیم گرم و بی‌رمقی. روی زمین حرکت می‌کند. انگار چهار دست و پا دارد. نزدیک‌تر می‌شود. هرم گرمای برخاسته از زمین داغ تصویر پیش رویم را مواج می‌کند و نمی‌گذارد درست ببینم. سیاه و سفید است. کوچک است. نزدیک‌تر. یک توله سگ؟ نه. بره و بزغاله‌ای هم زنده نمانده. دماش توی هوا تاب می‌خورد. یک گربه‌ی سیاه و سفید معمولی. لاغر، مردنی، موهای سیخ‌سیخ و ژولیده. جاهایی از بدنش هم بدون مو. گر. خاک‌آلود. آهسته راه می‌رود. شاید به دنبال آب بوده. احتمالاً مسافت

زیادی را برای پیدا کردن آب از زیر پا در کرده است. شاید جایی خیلی دورتر از این جا هنوز قطره آبی پیدا شود. گربه مجبور است. کار هر روزش این است. باید پی آب برود. حالا برای این که چیزی برای خوردن پیدا کند برگشته است؟ یا این که چون این جا متولد و بزرگ شده، چون این روستا به نوعی وطن او به حساب می آید برمی گردد و حاضر به ترک همیشگی روستا نیست؟ شاید او هم دوباره روستا را ترک کند. آن هم در شرایطی که از خیلی پیش از اوج گرفتن خشک سالی، همه ی سگ ها و گربه های ولگرد و حتی تمام پرنده های آزاد، روستا را ترک کرده بودند. آشناست. اهالی روستا می شناسندش. شاید به عنوان تنها موجود متحرک روستا، این روزها سرشناس ترین شخصیت روستا باشد. تنها کسی که می تواند حرکت کند. تنها کسی که هنوز رنگی به غیر از رنگ خاک دارد. تنها کسی که هنوز در بدنش آب پیدا می شود و احتمالاً هنوز زبان زبرش خیس است و در نهایت تنها کسی که جای پایش روی خاک نرمی که کف تمام کوچه و خیابان و دشت را پوشانده باقی می ماند. گربه یک راست به طرف کافه می رود. شاید هنوز ته انباری که راهش را پیدا کرده چیزی برای خوردن پیدا شود.

«سلام. باز هم تویی؟... هنوز هم ته اون انبار چیزی برای خوردن هست؟ تا اونجایی که من خبر دارم خیلی وقته گوشت هام تموم شده. حتماً تو هم از روی ناچاری افتادی به خوردن نخود و لوبیا... آره؟ اگه چیزی مونده باشه.»

صدای کافه چی است که از دیدن دوباره ی گربه حسابی مشعوف شده است. گربه بدون این که بایستد، لحظه ای به آن دو کروی چروکیده ی سفیدرنگ با مرکز قهوه ای و سیاه شناور در زمینه ی خاکی، چشمانی که کافه چی از گوشه ی آن ها او را می پاید نگاهی می اندازد و یک راست به طرف دریچه ی زیرزمین می رود. این دریچه تقریباً مخفی است. به جز کافه چی و زنش بقیه نمی دانستند که چنین انباری هم زیر زمین کافه وجود دارد. حتی بچه های آن ها. اما پیدا کردن این دریچه برای گربه حالا که کسی نمی تواند و اگر هم بتواند شاید نخواهد که او را از آن جا براند کار سختی نیست. دریچه، نیمه باز رها شده و گربه به راحتی خودش را تو می کشد. پلکان مستقیم و بدون پیچ خوردگی را چشم بسته پایین می رود و به زیرزمین تاریک می رسد. زیرزمینی که قبلاً توسط چراغ گردسوزی که زن کافه چی آن را با خود پایین آورده بود روشن می شده ولی حالا خیلی وقت است که نفت چراغ تمام شده و خاموش شده است. حالا کورسوی نوری که از دریچه ی نیمه باز به زحمت راه خودش را باز می کند برای چشمان تیزبین و توانای گربه، چشم هایی که در تاریکی برق می زنند و برای استفاده از کوچک ترین امواج نور در شب بهینه شده اند، کافی است تا بتوانند به اندازه ی نیاز ببینند و به گربه کمک بکنند تا راهش را پیدا کند.

زن کافه چی هنوز هم آن جاست. با پشت خمیده، در حالی که با دو دشتش دو سر یک کیسه ی گندم را گرفته است. درست به همان شکل و هیئتی که گربه در این مدتی که بارها و بارها به زیرزمین سرک کشیده، او را دیده است. خاک زیرزمین را هم در امان نگذاشته. زن قبل از آن اتفاق آمده بوده که ته کیسه ی گندم را در بیاورد تا شاید بتواند کمی نان برای خودشان درست کند (با کدام آب می خواسته خمیر درست کند نمی دانم) اما حالا مدت ها است که همان طور دولا و کیسه به دست سر جایش میخکوب شده. گربه ته کیسه را سوراخ کرده و مقداری از گندم های بیرون ریخته را خورده است. هنوز هم مشتی گندم پای کیسه ریخته و گربه ی گندم خوار برای خوردن آن ها به این جا برگشته است. از شانس گربه این زیرزمین موش ندارد. کافه چی و زنش هر جور توانسته اند پای موش ها را از زیرزمین شان بریده اند. آخر تمام ثروت و ذخیره ی جنس هاشان را در این جا نگه می داشته اند. اما گربه نمی داند باید خوشحال باشد که این زیرزمین موش ندارد یا ناراحت. اگر موش داشت شاید می توانست یکی از آن ها را شکار کند و بعد از مدت ها دهانش را با طعم گوشت آشتی دهد. آن هم گوشت موش. و از سوی دیگر اگر زیرزمین موش داشت، حالا مدت ها بود که دیگر هیچ گندم و هیچ دانه ای و خلاصه هیچ چیز قابل خوردن دیگری وجود نداشت که گربه بتواند با آن قار و قور شکمش را خفه کند. زن بد اخلاق کافه چی محلی به گربه نمی گذارد. فقط همیشه زیر لب فحش می دهد و غر می زند. اگر می توانست تا الان هزار بار با لگد و دسته ی جارو گربه را له و لورده کرده بود و نمی گذاشت دیگر پایش را آن جا بگذارد. شاید هم تا الان توی خیالش بیش از هزار بار گربه را کشته و لاشه اش را سوزانده. او مدت ها است که همان طور با پشت خمیده و ماتحت رو به هوا ژست گرفته است. اگر هر وقت دیگری بود، اگر آن اتفاق نیفتاده بود، هرگز نمی توانست این همه مدت را دولا بماند، و آه و ناله و شکایتش از کمردرد به هوا رفته بود. اگر هم می توانست تحمل کند تا الان ستون فقراتش دو نیم شده بود. دیگر غذای چندانی توی زیرزمین باقی نمانده. همان ته مانده ی کیسه ی گندم. همان یک مشتی گندم که گربه باید تمام سعی اش را بکند تا روزهای بیشتری را با آن سر کند. باید اندک اندک و با ناخن خشکی بخورد تا بتواند بیشتر زنده بماند. اما گربه عادت دارد و مدت ها است که روزه گرفته. در عوض تا دلتان بخواهد در گوشه گوشه ی انبار، صندوق ها و جعبه های کوچک و بزرگی دیده می شود که پر است از دست بند و گردن بند و انگشتر و گوشواره های طلا و نقره. پر از سکه. کیسه های پر از اسکناس. البته دارم زیادی اغراق می کنم. نه آن چنان پر. گنج دزدان دریایی که نیست. مگر مردم یک روستا همه اش چقدر پول و طلا دارند؟ اما همین بدک هم نیست. قناره های خالی از گوشت روی هر چهار دیوار سفیدکاری شده و اکنون پوشیده از خاک، روزگار پر رونق گوشت های خشک و نمک سود شده را یادآوری می کند.

گره حالا شکمش را سیر کرده است، سیر که نه، آخر کدام گره‌ای با گندم شکمش سیر می‌شود؟ آن هم فقط چند دانه گندم. اما به هر حال گرسنگی موقتاً دست از سرش برداشته. حالا نوبت استراحت است. از کافه بیرون می‌آید. آن وقت‌ها که درختان برگ و باری داشتند و سایه‌ای روی زمین می‌انداختند، گره خوش داشت زیر سایه‌ی این درختان، روی فرش چمن‌ها لم بدهد و چرت بزند. هر بار هم سایه‌ی یکی از درختان را امتحان می‌کرد و هیچ گاه دو بار پشت سر هم زیر سایه‌ی یک درخت نمی‌خوابید. درخت‌ها که یکی و دو تا نبودند. الان هم کم نیستند ولی خشک‌اند و بی سایه. بزرگترین سایه‌ای که به چشمش می‌خورد، سایه‌ی سطل بزرگ آجری وسط میدان است که در این وقت روز هلالی نیم متری روی زمین درست کرده است. می‌رود و روی زمین داغ زیر سایه خودش را رها می‌کند. به هر حال از زیر آفتاب خنک‌تر است. روبرویش می‌تواند پنجره‌ی خانه‌ای را ببیند که بالاتنه‌ی دختری از آن پیداست. آشناست هر چند که رنگ خاک دارد. گذشته را به یاد می‌آورد. بلند می‌شود تا به دوست قدیمی آن سوی پنجره سری بزند. راه خانه‌ی او را در پیش می‌گیرد و مثل همیشه از گوشه‌ی باز در تو می‌رود. البته که راه را بلد است. اولین بارش نیست که به این‌جا می‌آید. از دختر آن سوی پنجره محبت‌های زیادی دیده. اتاقی را که دختر توی آن نشسته زود پیدا می‌کند. او روی صندلی چوبی نشسته. رو به پنجره. خیره به میدان. شلوغ‌ترین و پر رفت و آمدترین جای روستا. البته در گذشته. منظره‌ای که همیشه از داشتن آن پشت پنجره‌اش به خود می‌بالید. میل‌های بافتنی و مستطیلی بافته شده از کاموا که معلوم نیست قرار بوده چه لباسی از کار درآید و اکنون رنگ خاک دارد در دستانش است و با کمک نسیم داغ خیلی ضعیفی که از پنجره تو می‌آید تاب می‌خورد. گره آرام و بی صدا روی خاک نرم کف اتاق پیش می‌رود. کنار صندلی می‌ایستد. دختر متوجه ورود او نشده. نمی‌تواند ببیندش. چشمانش به روبرویش دوخته شده. گره جستی می‌زند و روی ران‌های دختر فرود می‌آید. خاک انباشته شده روی بافتنی روی سر و صورتش می‌ریزد. دختر شوکه می‌شود. می‌ترسد و از جا می‌پرد. اما فقط از درون، در قلبش. از بیرون که نمی‌تواند تکان بخورد. جیغ کوتاهی می‌کشد. اما فوراً متوجه آن چه رخ داده می‌شود. گره روی دامن دختر آرام می‌گیرد و خاک دامنش را با موهای زیر شکمش تمیز می‌کند.

«ترسوندیدم... لااقل یه صدایی از خودت در بیار. میو کردن از یادت رفته؟»

گره خرخرکنان تکانی می‌خورد و پلک‌هایش می‌بندد.

«چی شده دوباره برگشتی این‌جا؟ نتونستی یکی مثل خودت پیدا کنی... آره؟ گفتی باز هم دومن اون دختر بخت برگشته بهترین جاست... دیدمت تو میدون لم داده بودی.»

گره به خواب می‌رود در حالی که به راستی بهترین جای ممکن را برای آرام گرفتن انتخاب کرده است.

باران و سرسبزی، زندگی و رویش. تمام دشت‌ها و دامنه‌ها سبز. دره‌ی بزرگی که رودخانه‌ی بزرگ و خروشان و پرآب که مثل کمربندی دورتادور روستا کشیده شده‌است، آن را طی میلیون‌ها سال حفر کرده و اکنون نیز ته آن را می‌تراشد و با خود می‌برد، پر است از گیاهان کوچک و بزرگ سبز. پوشیده از درختان جور و واجور. فرش شده با انواع گیاهان علفی. جان می‌دهد برای چراندن دام‌ها و چهارپایان. تا چشم کار می‌کند خوشه‌های سبز و نارس گندم و جو. مزرعه‌های پرشمار. کوچک و بزرگ. زمین‌های کرت‌بندی شده. مرزهای کاملاً مشخص بین قطعات مختلف زمین که هر کدام صاحب مشخصی دارد. باغ‌های بزرگ و پردرخت. درختان آلو و زردآلو. انواع سیب و انواع هلو. با حصارهایی از بید مجنون و سنجد. درختان توت همه‌جا به چشم می‌خورد. توت سیاه و توت سفید و شاه‌توت. توت فراوان و رایگان برای همه. هرکس هرچقدر دلش بخواهد. تاکستان‌های بزرگ با مرواریدهای خوشه خوشه و رنگ به رنگ. ریز و درشت و سفید و سیاه و قرمز و یاقوتی. همه‌ی مردم روستا، هرکس به سهم خودش در مزرعه و باغش مشغول زراعت است. سهم عده‌ای یک کف دست زمین و سهم عده‌ای هم چندین هکتار. بعضی هم از خود هیچ زمینی ندارند و مجبورند سر زمین دیگران کارگری بکنند. پرندگان بر شاخسارها می‌خوانند، لانه می‌سازند و جوجه-هایشان را بدون هیچ مشکل و کمبودی به آسانی می‌پرورند. تا چشم کار می‌کند محصول است و برگ و بار و نعمت. برای هر فصلی یا محصولی برای برداشت یا دانه‌ای برای کاشت وجود دارد. یا گیاهی که به مراقبت و آبیاری نیاز داشته باشد. روستاییان بی‌کار نمی‌مانند، مگر در زمستان‌های پربرف و سفید. برفی که ذخیره‌ی آب محصولات سال بعد می‌شود و رودخانه را پرنفست‌تر و قوی‌تر از سال قبل می‌کند. رودخانه‌ای که هیچ وقت از قدرت زاینده‌گی‌اش کاسته نشده. اوضاع همیشه روبه راه بوده است. آب فراوان، آن قدر فراوان که اصلاً وجودش به چشم نمی‌آید. زمین‌های پر محصول و غنی. همه چیز درست و سر جای خودش. مگر می‌شود روزی شرایط تغییر کند؟ مگر می‌شود این روزهای خوب تمام شود؟ هیچ وقت می‌آید آن روزی که چنین زمینی محصول

ندهد و چنین رودخانه‌ای بخشکد؟ تصورش هم غیرممکن و مسخره است. هیچ کس حتی فکرش را هم نمی‌کند. چه کسی می‌تواند این همه را از مردم بگیرد؟

به فراخور هر فصلی، قطار گاری‌ها و ارابه‌های پر از محصولات کشاورزی وارد روستا می‌شود. از انواع میوه تا گندم و جو. ذرت و سیب‌زمینی و گوجه‌فرنگی و حتی نخود و لوبیا. هندوانه‌های آبدار. هر رستنی‌ای که در زمین‌هایشان به عمل بیاید. محصول‌ها انبار می‌شوند. برای رفع نیاز اهالی مصرف می‌شوند. به شهر برده می‌شوند. فروخته می‌شوند و تبدیل به پول و کالا و لوازمی می‌شوند که باید آن‌ها را از شهر تهیه کرد. دام‌ها بی‌شمار، در تمام چراگاه‌ها پراکنده، نشخوار می‌کنند. می‌زایند. گاوها و بزها و گوسفندها. یک قلو، دوقلو و گاهی چندقلو. شیر فراوانی دارند. آن قدر فراوان که روستا نه تنها در تولید ماست و کره و پنیر مورد نیازش خودکفاست، بلکه سه برابر نیاز خودش را هم به شهرهای می‌فروشد. لبنیات این روستا بسیار معروف است. گوشت و تخم‌مرغ هم که دیگر نگو! حسابش از دست درمی‌رود. هر خانواده‌ای هیچ که نداشته باشد، چندین مرغ و خروس دارد.

شب‌های خنک تابستان، مردم دور میدان جمع می‌شوند. دورتادور آن می‌نشینند و بساط خنده و تفریحشان به راه است. همیشه هستند کسانی که قصه‌ای تعریف کنند یا مضحکه‌ای برای سرگرم کردن مردم درست کنند. هستند یکی دو نفری که صدای خوشی داشته باشند و بزنند زیر آواز. آوازهایی که جوان‌ترها و شاید گاهی هم پیرمردها و پیرزن‌ها را به رقص بیاورد و حتی جدی‌ترین افراد را وادار به کف زدن کند. آوازهای عاشقانه‌ی غمگینی که اشک آن‌هایی را هم که هیچ گاه طعم عشق را نچشیده‌اند در بیاورد.

کافه‌ی کوچک روستا تا دیروقت باز است و کافه‌چی چای در استکان مردم می‌ریزد یا زغال و تنباکوی قلیان‌هاشان را عوض می‌کند. قلیان‌هایی که دودشان به دود چپق مابقی اهالی اضافه می‌شود و سوسوی درخشان ستارگان سقف سیاه آسمان شب را، هرچند به طور موقت، در دیده‌ها به رنگ خاکستری درمی‌آورد.

لحظه لحظه‌های زندگی مردم روستا سراسر خوشی و شادکامی است. هرچند خودشان ندانند. هرچند این خوشی‌ها و شادی‌ها چون جزیی از روند عادی زندگی‌شان است از چشم‌هاشان پنهان بماند. این روزگار، بی‌پایان و تغییر ناپذیر و همیشگی به نظر می‌رسد. همیشه همان پاییز زرد از طلای گندم و جو. پرباران. همیشه زمستان پربرف و سفید، در خانه‌هایی گرم از حرارت دل‌چسب سوختن نفت و زغال. همیشه همان بهار پرباران و پرشکوفه با رودخانه‌ای که از همیشه خروشان‌تر است. و همیشه تابستان داغ و آفتابی و پر از رنگ و پر از میوه، مملو از شهد و شیرینی. نسل پشت نسل، بچه‌هایی که امروز پیر شده‌اند و نوه‌هایی که خود پدربزرگ و مادربزرگ شده‌اند و مرده‌هایی که زیر خاک مرطوب و سرسبز روستا خوابیده‌اند، همیشه همین تصویر را از روستا به یاد داشته‌اند. همان تصویری که بچه‌هایی که در زهدان مادران‌شان برای به دنیا آمدن عجله دارند و به سرعت رشد می‌کنند، انتظار دارند ببینند.

اکنون دیگر دیرزمانی است که کسی به یاد نمی‌آورد سبز چه رنگی است، و همین‌طور زرد. یا هر رنگ دیگری غیر از رنگ خاک. مگر آبی آسمان که آن قدر دور از دسترس است که خاک تاکنون نتوانسته آلوده‌اش کند.

گروهیان چرت می‌زند و صدای شیپور مانند نفس کشیدنش به گوش می‌رسد. این صدا منشأیی غیر از حفره‌های بینی و دهان او دارد. گروهیان مثل بقیه‌ی آدم‌ها هنگام تنفس از بینی و احياناً از دهانش دم می‌گیرد و هوا را وارد بدنش می‌کند. اما هنگام بازدم قضیه فرق می‌کند. بعد از رخ دادن آن اتفاق که دیگر کسی توانایی کنترل بدن خودش را ندارد، تمام بازدم‌های گروهیان، بدون استثنا و بدون هیچ اختیاری از ماتحتش خارج می‌شود. صدای شیپور او صبح تا شب و شب تا صبح بلند است و به گوش هر کس که به اندازه‌ی کافی نزدیک باشد می‌رسد. هرچه عمیق‌تر نفس بکشد، در شیپورش هم با قدرت بیشتری دمیده می‌شود و بالعکس. اوایل گروهیان سعی می‌کرد نفس کشیدنش را کنترل کند تا صدای کمتری تولید کند. بنابراین دم‌های کوتاه و با حجم هوای کم می‌گرفت تا بازدم کوچک‌تر و ضعیف‌تری هم داشته باشد، که در مقابل مجبور می‌شد تعداد دفعات دم و بازدمش را زیاده‌تر کند. اگر ساعت‌ها از کار نایستاده بودند، شاید این صداهای پی در پی از صدای تیک تاک ساعت هم جلو می‌زدند. شاید چیزی حدود یک و سه دهم دم و بازدم کامل در هر ثانیه. این ضربه‌های منظم و پی در پی صدا، با فاصله‌های کاملاً برابر و دقیق همچون یک مترونوم، حوصله‌ی چند نفری را که دور و برش نشسته بودند سر برد و باعث شد یکی یکی صداشان را به نشانه‌ی اعتراض بلند کنند. از جمله کافه‌چی و دو سه کاسب بی‌کار و چند زمین‌دار پولداری که آمده بودند صبحشان را در کافه بگذرانند و از بخت بدشان درست در همان صبح، آن اتفاق کذایی افتاد و همه با هم به همراه گروهیان در کافه گیر افتاده‌اند. اما باید سپاس‌گزار می‌بودند که این هوا کاملاً بی‌بو بود و من فکر می‌کنم فقط همان هوای بازدمی طبیعی بود که از راه راست خارج شده بود.

این بود که گروهیان تصمیم گرفت نفس‌های عمیق‌تری بکشد، تا جایی که می‌تواند، تا جایی که ریه‌هایش امکان هواگیری دارند، دم بگیرد و بعد بازدم را رها بکند. درست است که این روش باعث می‌شد یک بازدم طولانی و پر سر و صدا راه بیاندازد، اما در مقابل می‌توانست چندثانیه‌ای بیشتر سکوت و آرامش را به دوستان کافه‌نشین هبه کند. ارزشش را داشت. سکوتی طولانی‌تر در قبال فقط چند ثانیه صدای بلند و گوش‌خراش، بهتر از ضربه‌های متناوب و اعصاب‌خردکن صدا بود. اما بعد از فقط دو مرتبه که این شیوه‌ی جدید نفس کشیدن ابداعی خودش را به کار بست، با مخالفت همه به خصوص آهنگر پیر سیاه سوخته‌ای روبه‌رو شد که درست روی نیمکت به دیوار میخ شده‌ی پشت میز پشت سر گروهیان نشسته بود و خاک روی چهره و قسمت جلوی گوش‌های بزرگ و فکل سفید و پریشان موهایش از شدت طوفان کاملاً رفته شده بود. که البته در کمتر از بیست و چهار ساعت تمام آن ذرات خاک به هوا خاسته با ذرات دیگری از خاک جایگزین شد. گرد و خاکی که توی کافه راه افتاده بود همه را به سرفه‌انداخته و صدای ترومپتی که ناشیانه نواخته می‌شد تا هفت کوچه آن‌ورتر هم به گوش می‌رسید. گروهیان ناامیدانه و البته با مشورت دوستان تصمیم گرفت به همان شیوه‌ی نفس کشیدن عادی خودش ادامه دهد. چاره‌ای نبود. مجبور بود زنده بماند و برای زنده ماندن ناچار بود نفس بکشد. از آن پس گروهیان راحت چرت می‌زد، شیپور می‌نواخت و گوش‌های دور و برش به این صداها عادت کرده بودند و دیگر خوابشان مختل نمی‌شد.

روستا یک پاسگاه کوچک داشت. در واقع اصلاً به پاسگاه احتیاجی نداشت. حداقل تا قبل از اوج گرفتن خشک‌سالی هیچ اتفاق خاصی در روستا نمی‌افتاد که به پاسگاه و آژان کشی نیاز داشته باشد. مردم به اندازه‌ی کافی با هم مهربان بودند و به میزان لازم توانایی سازگاری با یکدیگر را داشتند. اگر هم گاهی اتفاق کوچکی می‌افتاد، دعوای ساده‌ای سر مسئله‌ای پیش پا افتاده، درگیری لجبازانه‌ی زن‌ها و گاهی هم شاخ و شانه کشیدن و بزَن بزَن جوانان تازه بالغ که هر کدام قصد تثبیت موقعیت خودشان به عنوان مالکان یا محافظان یا داداش بزرگه‌ی دختران جوان محله‌ی خود را داشتند، و در حقیقت کاسه‌ی داغ‌تر از آش می‌شدند، با رجوع به بزرگان و ریش‌سفیدهای روستا به آسانی حل و فصل می‌شد و با آشتی و روبوسی، گیریم نه چندان با دل صاف، ختم به خیر می‌شد و هر کس پی کار خودش می‌رفت. در نهایت بعد از چند هفته رد و بدل شدن نگاه‌های چپ‌چپ بین طرفین دعوا، دل‌ها هم صاف می‌شد و همه چیز تقریباً به وادی فراموشی سپرده می‌شد. فقط بعد از اوج گرفتن خشک‌سالی بود که به خاطر کمبود آب و مواد غذایی و فشار روانی زیادی که این کمبودها و گرسنگی و آفتاب داغ به مردم می‌آورد، گاهی درگیری‌ها به حضور پلیس و کلانتر نیاز پیدا می‌کرد. که در آن صورت هم از دست یک گروهیان زپرتی که قادر به کنترل خودش نبود چه کاری برمی‌آمد؟

پاسگاه روستا همه‌اش دو تا اتاق بود که گروهیان به همراه سه سرباز غیربومی در آن مشغول خدمت بودند و در واقع فقط وقت می‌گذراندند تا روزها و ماه‌های خدمت‌شان یکی‌یکی پشت سر گذاشته شود و به پایان برسد. خانه‌ی گروهیان آن سر روستا بود که با همسر و تنها دخترش آن‌جا زندگی می‌کرد. اما درست وقتی که کم‌کم داشت به حضور پاسگاه و گروهیان و

سربازهایش احساس نیاز می‌شد، سربازها هر سه نفر با هماهنگی هم شبانه گریخته بودند و دست گروهبان را توی پوست گردو گذاشته بودند. سربازها اهل روستا نبودند و دلیلی برای تحمل این وضع وحشتناک و این خشک‌سالی بی‌سابقه نمی‌دیدند و مسلماً سرباز فراری بودن را به مردن ترجیح می‌دادند. بعد از آن هم گروهبان هرچه تقاضای نیروی جدید کرده بود هیچ فایده‌ای نداشت. هیچ کس حاضر نمی‌شد به آن خراب شده بیايد و اگر کسی را هم به زور می‌خواستند به روستا بفرستند، بین راه فرار می‌کرد. یا می‌توانست هر طور شده خودش را به جایی برساند یا این که دوباره دستگیر می‌شد و مافوق‌ها هم به ناچار او را در همان محل قبلی خدمتش به کار می‌گرفتند و از فرستادنش به روستا منصرف می‌شدند. حال با چند روز اضافه خدمت و تنبیه و بازداشت.

اما خود گروهبان هم به خاطر مشکل عجیبی که داشت و به همین دلیل قادر نبود در همه جا خدمت کند، به این روستای بی سر و صدای بدون درگیری فرستاده شده بود تا فقط ماه به ماه حقوقی بگیرد و سال‌های باقی‌مانده‌ی خدمتش را پشت سر بگذارد و بازنشست شود. مردم همین قدر می‌دانستند که او مشکلی دارد که نمی‌تواند به خودش فشار زیادی بیاورد. چون در غیر این صورت اتفاق بدی برایش می‌افتد. بعضی می‌گفتند منظور از اتفاق بد این است که سخته می‌کند و بعضی نیز ادعا می‌کردند فقط ممکن است کمرش بگیرد و بعضی هم می‌گفتند او مشکل عصبی دارد. حتی آن طور که خود گروهبان تعریف کرده بود او را از احترام گذاشتن به مافوق‌هایش معاف کرده بودند. زیرا در اثر یک حرکت تند، یک پا چسباندن سریع، یک دست بالا بردن بی‌مهابا و یا حتی یک فریاد کشیدن، فاجعه‌ی بزرگ رخ می‌داد. اما نکته‌ی مثبت این معافیت آن بود که گروهبان در کنار مافوق‌هایش بیشتر احساس برابری و راحتی می‌کرد و این مایه‌ی غرور و افتخارش شده بود. گروهبان حتی هنگام راه رفتن خیلی خودش را جمع می‌کرد و به شکلی عجیب و با حرکاتی خشک و سفت و پاهای به هم چسبیده قدم بر می‌داشت. انگار همیشه روده‌هایش آمادگی کامل برای خالی شدن دارند و به او فشاری خارج از توان تحملش می‌آورند و او مجبور است برای رساندن خودش به دست‌شویی مسافتی طولانی را طی کند. فکر می‌کنم مردم اکنون دیگر معنای اتفاق بد و فاجعه‌ی بزرگ و دلیل آن شیوه‌ی عجیب راه رفتن را فهمیده باشند. و دیگر می‌دانند، حداقل آن چند نفری که توی کافه دور او نشسته‌اند، چرا مافوق‌هایش با ساختن دو اتاق در این روستا او را از سر خود باز کرده‌اند. گروهبان اولین و تاکنون آخرین کلانتر روستا است. ولی هیچ‌کس جرأت نکرد یا شرمش شد یا شاید ملاحظه‌ی گروهبان را کرد و نپرسید که چرا و چگونه این بلای عجیب، نفرت‌انگیز، دردسرساز، به سختی قابل تحمل و شاید برای بعضی‌ها خنده‌دار، سر گروهبان بیچاره آمده بود و این که زن و دختر مظلومش چگونه با این مشکل او کنار آمده بودند و یا این که چرا پسر بزرگش که البته از زن سابقش بود که سر زارفته بود، خیلی زود خانه را ترک کرده بود؟ چرا حتی یک بار هم برای سر زدن به خانواده‌اش به روستا نیامده بود؟ آیا به خاطر شرایط عجیب پدر بوده یا ناسازگاری با نامادریش که البته زن خوش‌قلب و مهربانی به نظر می‌رسید؟

جوانی با سبیل کم‌پشت و خاک‌گرفته‌ی پشت لبش، که او هم از قضا یکی از همان بخت برگشته‌هایی است که در کافه گیر افتاده، شباهت زیادی به پیرمرد مسگری دارد که سه مغازه آن سوتر در درگاه کارگاهش نشسته و چشمان نیمه بازش را بنا بر عادت قدیمی به دنبال ابری باران‌زا به آسمان خالی دوخته و از آن اتفاق به بعد هم تنها چیزی که دیده فقط رنگ آبی آسمان روز و گاه قرص نیرومند و درخشنده‌ی خورشید بوده که چشمانش را تا مرز نابینایی پیش برده (و شاید تاکنون کاملاً نابینا شده باشد) و نیز آسمان سیاه و خالی از ابر شب، پر از ستارگان و ماه در اندازه‌ها و شکل‌های مختلف. جوان چند روزی است که صدای غر زدن‌ها و ناله‌ها و گلاویه‌ها و سرکوفت زدن‌هایش را، از اول صبح که در کافه بیدار می‌شود بلند می‌کند و تا جایی که نفس داشته باشد ادامه می‌دهد. سپس مدت کوتاهی استراحت می‌کند و دوباره شروع می‌کند. شباهتش به پیرمرد مسگر بی دلیل نیست. پسر اوست و همراه پدر در دکان مسگری‌اش کار می‌کرده. او از این وضعیت اسفبار به تنگ آمده است. از این که نمی‌تواند از نیروهای تازه و شاداب جوانی‌اش که هنوز در وجودش جریان دارند و مدام سر به طغیان می‌گذارند به درستی استفاده کند. نمی‌تواند کار کند، تفریح کند، با دوستانش زورآزمایی کند و کشتی بگیرد، در رودخانه شنا کند و شب از پس شب را کنار نامزد تازه عقد کرده‌اش که شاید دیگر چهره‌اش را هم فراموش کرده باشد بگذراند. حتی نمی‌تواند یک دل سیر بخورد و یا به راحتی بخوابد. او معتقد است که باید کاری می‌کرده‌اند. باید به حرف او گوش می‌داده‌اند. حرف‌هایی که خیلی پیش به آن‌ها می‌زده و توصیه‌های خردمندانه‌ای که به گوش هیچ کس فرو نرفته.

«کسی می‌دونه چند روزه یا چند ماهه یا حتی چند ساله تو این وضعیت گهی گیر افتادیم؟ کسی تا حالا پیش خودش حساب کرده؟ تا کی می‌تونید این وضع رو تحمل کنید؟ ها...؟ من که از اولش هم تحملش رو نداشتم. تا کی من باید چشمم به این دیوار چرک و خاک گرفته‌ی روبرو دوخته شده باشه؟...وای... وای از شما ملت تنبل ترسو. خاک بر سرتون. وای بر شما. اون موقع که سه سال بود بارون نمی‌بارید من بهتون نگفتم که باید کاری بکنیم...؟»

«بسه دیگه...خفه شو»

«خودت خفه شو...نگفتم؟...هان...؟ شما همه‌تون من رو مسخره می‌کردین. همه‌تون می‌گفتین این‌ها خرافه است. همه‌تون می‌گفتین این کار وحشی گریه...»

«حالا که دیگه کار از کار گذشته. صدات رو ببر و اعصابمون رو از اینی که هست خراب‌تر نکن.»

«مثل این که خیلی داره بهتون خوش می‌گذره؟...آره؟ کی قبلش باورش می‌شد؟ کی فکر می‌کرد اصلاً زنده بمونه که همچین روزی رو ببینه... که خرافه است... که من دیوونه‌ام...»

«خفه شو...خفه شو...خفه شو... . حیف که نمی‌تونم از جام تکون بخورم اگر نه خودم خرخرهات رو می‌جویدم.»

صدای ضعیفی به زور فریاد از طبقه‌ی بالا، از طبقه‌ی دوم کافه که خانه‌ی کوچک اجاره‌ای است در اختیار معلم جوان و همسر تازه عروزش، در حمایت از پسر جوان مسگر خودش را به طبقه‌ی پایین یعنی کافه می‌رساند:

«خب راست می‌گه دیگه. این بیچاره که گفت باید یه کاری بکنیم. راهش رو هم پیدا کرده بود. من هم مدام از شما خواستم همکاری کنید ولی از روی ترس و تنبلی حاضر نشدید... نخواستید.»

«حالا می‌گی چه کار کنیم؟ این روضه رو صد بار دیگه تو گوش ما خونددید. حالا که دیگه نمی‌تونیم از جامون تکون بخوریم چه برسه به قربانی کردن و این مزخرفات.»

«آق معلم تو که جات خوبه. تو دیگه چرا دوباره صدات در اومده؟ مگه من این همه نصیحتت نکردم؟ مگه نگفتم این قدر ناشکری نکن؟»

«صدات رو ببر احمق بی شعور. اگه یه بار دیگه...»

«اگه یه بار دیگه چی؟ من که از خدام بود تمام عمرم رو تو بغل اون خوشگله، اون تک روزگار خوابیده باشم. کی بدش می‌آد همیشه مامله‌ش اون تو باشه؟... تو نسبت به ما، تو بهترین حالت ممکن قرار گرفتی. پس ازش استفاده کن!»

«دیگه حالم از هرچی عشق و هم‌آغوشی و کوفت و زهرماره به هم می‌خوره...»

صدای فحش و بیخ و فریاد زن جوان معلم که برای اعتراض به حرف‌های شوهرش و خفه کردن صدای او بلند شده، آن پایین هم به وضوح شنیده می‌شود. از طرف دیگر هم فریاد سرکوفت‌ها و توهین‌های جوان مسگر و جواب‌های دندان‌شکن و درخور توجه کافه‌چی و بقیه‌ی مشتری‌ها هرچه بیشتر و بیشتر اوج می‌گیرد. گروه‌بان هم که بعد از این همه سر و صدا تازه چرتش پاره شده با فریاد «چی شده؟ چی شده؟» سعی دارد از ماجرا سر در بیاورد یا این که شاید اوضاع را آرام کند. عربده‌های وحشیانه‌ی زن کافه‌چی که به غرش‌های یک خرس وحشی زخم خورده‌ی گیرافتاده در تله‌ای می‌ماند نیز از زیرزمین به گوش می‌رسد که هر چند ثانیه یک بار هم با ادای نعره وار و پر طنین جمله‌ی امری «خفه خون بگیرید مادر سگ‌ها.» تزیین می‌شود. جرو بحث و سر و صدا بالا گرفته و فقط جای مشت‌ها و لگدها و تف انداختن‌ها و خرد کردن صندلی‌ها و ظرف‌ها بر سر یکدیگر خالی است که البته خوشبختانه این کار هیچ وقت از دست آن جماعت که از تحمل اجباری و طولانی مدت یکدیگر و از ناتوانی خود حتی برای تکان دادن یکی از انگشتان کوچک‌شان و نیز از خیره شدن طولانی مدت به یک نقطه عصبی شده و به ستوه آمده‌اند، ساخته نیست. جماعتی که فقط اختیار زبان خود را دارند که اگر آن هم بیرون از بدنشان قرار داشت و در حفره‌ی دهان‌شان مخفی نشده نبود، هم‌زمان با سایر اندام‌های خارجی‌شان از کار افتاده بود. درست مثل اسباب و ابزار نرینگ‌ی آقای معلم که چون در حفره‌ی گرم و نرمی جا خوش کرده، هنوز هم تر و تازه و صحیح و سالم است. از شر گرد و خاک در امان مانده و توانایی تحرک و احساس کردن را به هیچ وجه از دست نداده است. معلم بی‌چاره یک روز غلطی کرد و در اوج ناراحتی و افسردگی و دلزدگی از زندگی و وضعیت پیش آمده، ماجرا و حال و روزش را بلند بلند و جزء به جزء برای اهالی طبقه پایین شرح داد و از همان روز به بعد، پسر بیکاره‌ی زمین‌دار پول‌داری از اهالی روستا، هر وقت فرصتش پیش بیاید از این گزک نابی که دستش افتاده سوء استفاده می‌کند و معلم بیچاره را دست می‌اندازد.

به هر حال این‌جا دیگر چیزی کاسب نمی‌شویم. ناچارم خودم توضیحات مبسوطم را برایتان ارائه دهم تا بتوانید از کل ماجرا سر در بیاورید.

داستان از این قرار است که در دامنه‌ی تپه‌ی سنگی یا صخره‌ی بسیار بلندی، آن قدر بلند که بعضی‌ها به آن کوه سنگی می‌گویند و در نزدیکی‌های رودخانه قرار دارد، یک غار یا حفره‌ی نسبتاً بزرگ وجود دارد. بعضی از اهالی معتقدند که این حفره‌ی قدیمی یک غار طبیعی «خیلی خیلی ساله» است و انسان در تراشیدن آن در دل سنگ‌ها هیچ نقشی نداشته است و برای اثبات این ادعایشان از داستان‌های نقل شده توسط آبا و اجداد و نیاکان‌شان شاهد می‌آورند که نسل به نسل و سینه به سینه منتقل شده تا به آن‌ها رسیده است. گروهی دیگر هم در مخالفت با آن‌ها ادعا می‌کنند که این غار در واقع یک حفره‌ی مصنوعی و تراشیده شده به دست بشر هزاران سال قبل است که تاکنون دست نخورده باقی مانده. آن‌ها همچنین مدعی هستند که آن بنی‌بشرهایی که این غار را کنده‌اند اجداد اولیه‌ی خودشان بوده‌اند و نخستین کسانی که با مهاجرت از شمال یا شرق یا یک جهت جغرافیایی دیگر، این جلگه‌ی در سابق خوش آب و هوا و حاصل‌خیز را کشف کرده‌اند و این دهکده را در مکان فعلی‌اش بنا کرده‌اند. و بنابراین خود را به گونه‌ای صاحبان اصلی و پدر معنوی روستا و مردمش می‌دانند و نیز به شکل محکم و غیر قابل تردیدی عقیده دارند که حق آب و گل‌شان در این‌جا از سایر مردم روستا بیشتر است. شاهد آن‌ها هم همان داستان‌ها و افسانه‌های قدیمی و سینه به سینه به ارث رسیده‌ای است که در مخالفت با اجداد گروه اول، از اجداد خودشان روایت می‌کنند. اما به هر حال هر چه که هست، یک غار طبیعی یا یک حفره‌ی کنده شده به دست انسان، آن چه که مهم است و دست‌مایه‌ی جر و بحث‌های توی کافه شده بود، چیزهایی است که درون غار است. منظورم از چیزها، نقاشی‌های بسیار قدیمی و آن طور که به نظر می‌رسد چند هزارساله‌ای است که تمام دیوارها و حتی سقف غار را پوشانده است. در انتهای غار هم تخته سنگ تقریباً مستطیلی شکل و بسیار بزرگی قرار دارد که یک زمانی، یعنی احتمالاً همان چند هزار سال پیش، حکم یک میز و یا تخت را داشته است. این نقاشی‌های پرشمار که تماماً با رنگ‌های قرمز و سفیدی کشیده شده‌اند که حالا بسیار کهنه و کدر به نظر می‌رسند، خوشبختانه به علت ترس

و وحشت بی حد و اندازه‌ی مردم روستا از این مکان در نظر آن‌ها عجیب و مرموز، و همین طور ناشناخته ماندن این غار استثنایی برای شهری‌ها، تاکنون از شر هر گونه تجاوز و تخریب و یادگاری نویسی مصون مانده است. نقاشی‌ها بیشتر به تصویر کشنده‌ی شکار و شکارچیان و روش‌های مختلف شکار و همین طور چهارپایان و پرندگان مختلفی است که روزگاری در این دامنه‌ها زندگی می‌کرده‌اند و البته تا قبل از خشک‌سالی هم بعضی از آن‌ها در این دشت‌ها و دامنه‌ها دیده می‌شدند. گاهی نیز موجوداتی عجیب و ترسناک و ماوراءطبیعی در آن‌ها دیده می‌شود که به گمانم هیچ زمانی و در هیچ کجا زندگی نمی‌کرده‌اند مگر در اندیشه‌ی پویا و تخیل سرشار اجداد چندین هزارساله‌مان. همچنین قسمتی از این نقاشی‌ها، مردی مقتدر با لباس‌های فاخر و محاسن و گیسوان بلند و مرتب و زیبا را نشان می‌دهد که تاجی احتمالاً زرین بر سر دارد و مردم دسته دسته با لباس‌های متنوع که احتمالاً نشان‌دهنده‌ی قومیت‌های مختلف تحت حکومت اوست، می‌آیند و به پای او سجده می‌کنند. سبد سبد و خورجین خورجین هدایای متنوعی را که از راهی دور تا به این جا بار اسب و شتر کرده‌اند برایش می‌آورند و حیوان‌هایی را به درگاهش قربانی می‌کنند. مردی که شاید روزگاری مقر پادشاهی‌اش این دهکده یا جایی نزدیک این‌جا بوده. که در این صورت در آن روزگار این روستا یا آن‌جا یک نزدیک آن باید خیلی آباد و بزرگ می‌بوده، در حدی که شایستگی این که پایتخت یک پادشاهی مستقل باشد را داشته باشد. اما این‌ها تماش حدس و گمان و برآوردهای من است و ارزش تاریخی ندارد. ولی نقاشی اصلی و مهم این مجموعه که نوک پیکان بحث ما به سوی آن است، نقاشی بزرگی و بهتر است بگوییم مجموعه نقاشی‌هایی است که درست روی دیوار پشت آن میز سنگی خودنمایی می‌کند و داستان قربانی کردن یک انسان را با کوچک‌ترین جزئیاتی که در یک نقاشی باستانی قابل به تصویر کشیدن باشد بیان می‌کند. در این نقاشی‌ها می‌بینیم که گروهی هفت نفره از مردان کچل نقاب بر چهره زده و ردپوش، دختر یا زنی دست و پا بسته و عریان را با تاجی عجیب و نامتقارن بر سر که انگار از خس و خاشاک و شاخ و برگ گیاهان خاردار درست شده است، روی دست و بالای سرشان حمل می‌کنند و به غار می‌آورند و سپس روی این سنگ می‌خوابانند. سرش را گوش تا گوش می‌برند. تمام خونس را در جامی بزرگ و زیبا و احتمالاً خیلی گران‌بها و زرین و حتی شاید مرصع (به هر حال در آن نقاشی‌های ساده‌ی باستانی که این جزئیات مشخص نیست) می‌ریزند و در صافی منظم و با حرکاتی موزون و با وقار به سرچشمه‌ی رودخانه می‌برند و سپس با برگزاری مراسمی عجیب و سرشار از رقص‌های غریب، خون را در آب محل جوشش چشمه می‌ریزند. بعد باز می‌گردند و سر دختر بخت برگشته را کاملاً از تن جدا می‌کنند و جسدش را قطعه قطعه می‌کنند و جایی کمی بالاتر از غار، در دامنه‌ی تپه به عنوان هدیه برای پرندگان بزرگ و گردن‌ترازی که احتمالاً کرکس هستند رها می‌کنند. هرچند مدت‌هاست کسی در این اطراف کرکسی ندیده.

این نقاشی‌ها را فقط تعداد کمی از پر دل و جرأت‌ترین اهالی ترسوی روستا که جسارت رفتن به آن غار را داشتند دیده بودند. جوان مسگر که خود را از بی باک‌ترین و کله‌خرترین و پر دل و جرأت‌ترین مردم روستا می‌دانست، عادت داشت هر از چند گاهی به غار سرکشی کند و گویا توانسته بود با آن غار و نقاشی‌هایش رابطه‌ی عجیبی به هم بزند. او آن‌چه را می‌دید بارها و بارها و هر بار با روایتی کمی متفاوت از دفعه‌ی قبلی برای اهالی روستا نقل می‌کرد. همیشه تنها می‌رفت اما چند بار هم به حسن نیت معلم کنجکاو و اهل حال و تفریح روستا اعتماد کرده و او را با خود به بالای آن تپه برده بود. این نقاشی‌ها که گاهی در دوره‌ی‌های شبانه نقل مجلس و وسیله‌ای برای سرگرمی‌های هراس‌آور می‌شد و به دل بچه و بزرگ و پیرمرد و پیرزن ترس می‌انداخت، هیچ وقت چندان جدی گرفته نشده بود و کسی جرأت نمی‌کرد اهمیت خاصی به آن‌ها بدهد. تا این که وقتی خشک‌سالی کم‌کم داشت امان مردم را می‌برید و آن‌ها از بی‌آبی به فغان آمده بودند، پسر جوان مسگر و معلم روستا با بررسی دقیق و موشکافانه‌ی نقاشی‌ها و کمی هم بهره‌گیری از تخیل خودشان به این نتیجه رسیدند که در اصل این قربانی دادن‌ها، روشی برای برطرف کردن خشک‌سالی بوده و فقط در هنگامه‌ی خشک‌سالی‌ها و برای طلب باران و پر آب شدن دوباره‌ی چشمه‌ها و رودخانه این مراسم اجرا می‌شده است. آن دو و به خصوص جوان مسگر، جزء به جزء مراسم را پیش خودشان مجسم کرده بودند و کاملاً شیوه‌ی اجرایش را می‌دانستند. دست کم خودشان این جور فکر می‌کردند. خلاصه جوان مسگر روزی اهالی روستا را در میدان اصلی جمع می‌کند و با لحنی پیامبرگونه و سرشار از ایمان و اعتقاد، مراسم قربانی ابداعی خودش و معلم را که از مالخولیای ناشی از تماشای بیش از حد و غرق شدن در نقاشی‌های توی غار منشأ گرفته بود، برای اهالی روستا شرح می‌دهد. او ادعا می‌کرد که اجرای این مراسم طلب باران و قربانی کردن تنها راه نجاتشان از خشک‌سالی است و این که او به طور کامل می‌داند که چه باید بکنند و چگونه این مراسم را اجرا کنند و باید همه چیز را به دست او بسپارند. فقط تنها مسئله‌ای که باقی می‌ماند، انتخاب شخص مناسبی برای قربانی شدن است که اهالی همه با هم باید در این مورد توافق کنند. اما اهالی روستا خیلی صریح و محکم با او مخالفت کردند و تهمت نه چندان گزاف دیوانه بودن و خرافی بودن را به جوان مسگر زدند. جوان چندین بار دیگر هم از مردم روستا برای همدلی و همراهی با خودش و برای نجات روستا طلب یاری کرده بود که هر بار با همان مخالفت‌ها و دشنام‌ها روبرو شده بود و حتی چند بار از دست اهالی کتک مفصلی خورده و تهدید به مرگ شده بود. حالا تمام غر زدن‌ها و ناله کردن‌های او به این دلیل است که البته خود را حق به جانب می‌داند و اعتقاد دارد اگر به حرف‌ها و نصیحت‌هایش گوش می‌دادند و راه حل او را جدی می‌گرفتند و انجام می‌دادند، اکنون به این روز نیفتاده بودند.

اما مسئله‌ای که نباید ناگفته بماند این است که جوان مسگر از آن طایفه و گروه روستاییان است که به مصنوعی بودن و ساخته‌ی دست بشر بودن غار اعتقاد دارند و نیز معتقدند که خودشان، یعنی در واقع اجدادشان بنیان‌گذاران و پدیدآورندگان اصلی و اولیه‌ی روستا هستند.



هر چه روز بیشتر در دل شب فرو می‌رود و رنگ آسمان بیشتر از آبی به سیاه متمایل می‌شود و به قول آن استاد بزرگ و دوست قدیمی «وقتی آسمان کمان نقره‌فامش را به سوی تاریکی نشانه می‌رود»، سکوت کمابیش مطلق روستا در طول روز اندک اندک جایش را به سر و صدایی بی‌وقفه می‌دهد. می‌گوییم کمابیش مطلق، برای این که روزها دست کم در فاصله‌ی چند متری از کافه، که صدای شیپور گروهبان توان رسیدن به آن بعد را ندارد، صدایی به گوش نمی‌رسد مگر صدای پیچ و چرخ و زدن گاه به گاهی مردم گرفتار در مغازه‌ها و خانه‌ها و یا در معابر و کوچه‌ها زیر تیغ آفتاب، با یکدیگر یا با خودشان به تنهایی و گاهی نیز صدای خرخر کسانی که مشغول چرت زدن هستند. اما هر چه تاریکی شب غلیظ‌تر می‌شود صداها ی عجیب و ناخوشایند بیشتری در روستا به گوش می‌رسد. صدای گریه‌های بلند و ناتمام، هق‌هق‌های طولانی که هر چه رو به جلو می‌روند عمیق‌تر شده، بیشتر کش می‌آیند و فاصله‌ی بین آن‌ها بیش‌تر می‌شود. فریادها و جیغ‌های دیوانه‌وار، نعره‌ها و عربده‌ها، بیرون ریختن سریع و متوالی مشت‌ی لغات بی‌معنی با بالا و پایین کردن و زیر و بم کردن صدا، تا ظاهری شبیه ادا کردن اورادی شیطانی پیدا کنند. رها کردن لغاتی بسیار زشت و غیر قابل بیان و فحش‌های رکیک به مقصدی نامشخص، و صدای جیغ و زوزه‌هایی شبیه

زوزه‌ها و جیغ‌های شغال‌ها در روزگاری نه چندان دور، شاید هم خیلی دور، وقتی هنوز این دور و برها شغالی زنده بود. من هنوز نفهمیده‌ام این صداها واقعاً از ته دل، از سر ترس و غم و ناامیدی، از روی بیچارگی یا حتی دیوانگی مردم گیر افتاده در چنگال خاک و خشکی است یا فقط مسخره‌بازی مشت‌ی مرد و زن جوان یا شاید هم مسن شوخ طبع و اهل خوشمزگی است که تاریکی شب را برای ول دادن صداها ترسناک‌شان مناسب می‌بینند. تا شاید در دل دیگران ترس بیاندازند یا این که ترس را از دل خودشان دور کنند. به هر حال من که ترسی از آن‌ها ندارم و همچنین جمع دوستان کافه‌نشین هم دیگر عادت کرده‌اند و توجهی به این صداها ندارند.

در حالی که آواهای شیطانی و زوزه‌های ترسناک در روستا به اوج خود رسیده است و کسی در تلاش است تا با حق‌هایش گلو‌ی خود و پرده‌ی گوش دیگران را پاره کند، صداها‌ی توی کافه فروکش کرده و انگار دیگر خبری از دعوا و دشنام پراکنی نیست. صحبت‌ها هنوز هم در دل شیپور نوازی‌های منقطع و منظم گروه‌بان ادامه دارد ولی با صدا و لحنی کاملاً آرام و متین و از دهان مردمی کاملاً شبیه مردمانی متمدن که قابلیت درک اوضاع و شرایط موجود و نیز توانایی تحمل و سازگاری با یکدیگر را دارند. گویی به این نتیجه رسیده‌اند که شاید علی‌رغم حال و روز ناجورشان که حتی توانایی خاراندن نوک دماغ‌شان را هم ندارند، بشود راه حلی اندیشید و کاری کرد. دست کم ارزش فکر کردن را که دارد. این همه وقت را به ناچار روی این صندلی‌ها و نیمکت‌های پوشیده و ناراحت چوبی می‌گذرانند، شب‌ها و روزهای زیادی را صرف دعوا و فحاشی می‌کنند، حال چند ساعتی را هم برای گفتگوی متمدانه و تلاش برای رسیدن به احتمال هرچند ضعیف یافتن راه حلی برای خلاصی از این وضع تلف بکنند. اولین صدا، صدای جوان مسگر است که شنیده می‌شود:

«دوستان عزیزم... ببینید... ما تنها راه چاره‌ای که داریم، بگیریم که اصلاً درست و قابل اعتماد نباشه... بگیریم که خرافای دور از واقعیت به نظر بیاد، که البته من اصلاً این‌طور فکر نمی‌کنم، اما در حال حاضر تنها چیزی که می‌شه به اون فکر کرد فقط پیدا کردن راه حلی برای قربانی کردن و اجرای مراسم طلب بارونه.»

«کاملاً با شما موافقم دوست عزیزم. هیچ چیز دیگه‌ای هم به فکر هیچ کدوم از ما نمی‌رسه. اما مسئله این‌جاست که وقتی ما نمی‌تونیم حرکت بکنیم، چه‌جوری می‌تونیم بریم اون‌جا و مراسم رو اجرا بکنیم...؟»

سپس کافه‌چی صدایش را برای این که به گوش زنش نرسد پایین می‌آورد و ادامه می‌دهد:

«اگر نه من حاضر بودم همین زنم رو قربونی کنم تا کل روستا نجات پیدا کنه.»

به دنبال این حرف فریاد تأیید و تشویق‌های حضار از هر گوشه‌ی کافه بلند می‌شود:

احسنت... احسنت... مرحبا... آفرین به این شجاعت... آفرین به این از خودگذشتگی... صد آفرین به این میهن پرستی و دلاوری... و از این قبیل...

حتی پسر پول‌دار عیاش هم که کاری جز طعنه زدن و سر به سر دیگران گذاشتن بلد نیست، حالتی جدی و متفکر به صدای خودش داده (چون نمی‌تواند چنین حالتی را به صورت و بدنش بدهد) و اعلام نظر می‌کند:

«توجه کنید دوستان... متأسفانه همان‌طور که همه می‌دونید تنها موجودی که می‌تونه راه بره و می‌تونه حرکت بکنه تو این روستا، همون گربه هست که هر روز می‌آد این‌جا و می‌ره زیرزمین...»

«از دست گربه هم که کاری بر نمی‌آد...»

«ولی گربه‌ی قشنگیه...»

«و همین‌طور باهوش...»

«یه جووری تو چشم‌های آدم نگاه می‌کنه که انگار همه چیز رو درک می‌کنه...»

«...و همه‌ی صحبت‌های آدم رو متوجه می‌شه.»

«شاید بشه کاری با اون گربه‌هه کرد... آره گربه... چرا که نه... ناخواسته فکر خوبی به سرت زد جوون.»

«مثلاً چه کاری؟»

«من هم با ایشون موافقم. ببینید ما سهل انگاری کردیم. ما ندای اون خدایان یا شیاطین یا هر چیز دیگه‌ای که هستن رو نشنیدیم و مطابق رسم و سنت نیاکانمون براشون قربونی نکردیم... و اون‌ها هم نعمت‌های خودشون رو از ما دریغ کردن و ما رو به این عذاب ابدی گرفتار کردن. اما به هر حال اون‌ها حتماً موجودات بخشنده‌ای هستن که ما رو زنده گذاشتن. اگر نه طبیعی بود که قبل از پیش اومدن همه‌ی این اتفاقات همه‌مون مرده باشیم... شاید به خاطر این که یه فرصت دیگه بهمون بدن... یه فرصت برای تغییر و دگرگونی. فرصتی برای بازگشت.»

«من که ترجیح می‌دادم مرده باشم. این حال و روز ما صد بار از مردن عذاب آورتر و بدتره... اون‌ها هرچی هستن رحم ندارن...»
«بیا به عنوان یه فرصت بهش نگاه کنیم. بیا این پوسته‌ی خاکی رو یه پيله تصور کن. یه فرصت برای دگرپسی و تغییر کردن... برای پروانه شدن...»

پچ پچ‌ها و مخالفت خوانی‌های زیرلی اوج می‌گیرد. کافه‌چی در نقش مدیر جلسه حاضر می‌شود و می‌گوید:
«خیلی خوب... بذارید ادامه بده لطفاً... ساکت.»

«بله... به هر حال اون‌ها شاید موجودات بخشنده‌ای باشن. شاید حالا که هیچ راه دیگه‌ای نداریم بتونیم با قربونی کردن گربه یا هدیه کردن اون به درگاه خدایان، نیت خوب خودمون رو برای بازگشت به درگاهشون و تغییر دادن رفتارمون نشون بدیم. اون وقت اون‌ها هم شاید حاضر بشن ما رو از این مخمصه نجات بدن و بعد ما هم برای شکرگزاری و ثابت کردن خالص و حقیقی بودن نیتمون یه قربانی واقعی مطابق همون مراسم براشون انجام می‌دیم.»

«خب می‌گیم تا این‌جای حرف‌ها همه درست. اما هنوز مشکل اصلی حل نشده. چه جوری گربه رو ببریم اون‌جا؟»

«خوب... می‌تونیم از خودش بخواهیم بره به اون غار و خودش رو با نیت خالص به درگاه خدایان پیشکش کنه.»

«هه...هه...هه... مگه می‌شه؟ این دیگه چه خرفیه؟... خیلی مسخره است.»
«مگه شما نمی‌گید باهوشه، حرف‌های آدم رو درک می‌کنه و نمی‌دونم از این حرف‌ها... تازه اتفاقات خیلی عجیب‌تر و باورنکردنی - تری افتاده و شده، مثلاً همین وضعی که الان توش هستیم، حالا خیلی عجیبه که بشه به یه گربه حرف‌هامون رو حالی کنیم؟»
«آره داداش کوچیکه‌ی من هم یه گربه داشت که یاد گرفته بود بره بیرون تو باغچه بشاشه و نیاد تو خونه کثیف کاری کنه.»

«چه ربطی داره؟»

«بی خیال...»

«آخه اون چه جوری می‌تونه خودش، خودش رو قربونی کنه؟»

«لازم نیست قربونی کنه. فقط باید با نیت خالص خودش رو پیشکش کنه و در اختیار ارواح و خدایان غار بذاره. اون‌ها خودشون می‌دونن باهاش چه کار کنن. اون‌ها موجودات توانایی هستن اگر نه...»

«خیلی خب... درسته... قبول... به هر حال از بی‌کار نشستن و دست روی دست گذاشتن که بهتره. دست کم برای سرگرمی که خوبه... اگر هم نشد لااقل یه کم خودمون رو با گربه‌ه سرگرم کردیم و وقت گذروندیم.»

«خوب حالا کی می‌خواد با گربه حرف بزنه؟ کی توانایی قانع کردن یه گربه رو تو خودش می‌بینه؟»

معلم که تا این لحظه در سکوت کامل و با دقت به حرف‌های بقیه گوش می‌داد، هر چند صدایشان را در طبقه‌ی بالا به خوبی نمی‌شنید و فقط به طور کلی اصل موضوع را از حرف‌هایشان متوجه شده بود، از آن بالا فریاد زد:

«من... من حاضرم... بفرستینش پیش من... من می‌تونم. از بچه‌گی همیشه با حیوون‌ها صحبت می‌کردم و سعی می‌کردم... یعنی دوست داشتم کارهای مختلفی یادشون بدم. به خصوص به سگ‌ها و گربه‌ها... از بچه‌گی عاشق آموزش دادن به حیوون‌ها بودم.»

«تا حالا موفق هم شدی؟»

«خوب... آره... کمابیش... یعنی در واقع نه اون جور... ولی به هر حال تجربه‌ی من تو این زمینه از همه‌ی شما بیشتره.»

«موافقم... من یکی که هیچ تصویری از صحبت کردن با یه گربه ندارم. هر چند کافه‌چی هم گاهی با اون حرف می‌زنه... شاید اون هم...»

«اوه...نه...نه...من فقط می‌خوام یه چیزی گفته باشم تا مطمئن بشم زبونم از کار نیفتاده...نه...من نه...»

«آره همون معلم بهتره... به هر حال اون وقتی که هنوز این بلا سرمون نیومده بود، آقای معلم بخش زیادی از وقتش رو صرف سر و کله زدن با بچه‌ها و آموزش دادن اون‌ها می‌کرد. بنابراین حوصله‌اش برای حرف زدن با یه گربه باید بیشتر از ما باشه...»

«و همین طور تواناییش.»

«اما هنوز مشکل اصلی پا برجاست. چه طوری اون رو بفرستیم اون بالا خونه‌ی معلم...؟»

«اون خودش گاهی می‌اومد تو خونه‌ی ما. صدای پا و تلق و تلوق کردنش توی ظرف‌ها رو می‌شنیدم. ولی تا حالا هیچ وقت تو اتاق مون نیومده... این دفعه اگه این ورها پیداش شد، شما فقط یه جوری حالیش کنین بیاد خونه‌ی ما... بهش بگین این‌جا غذا پیدا می‌شه... من هم از این‌جا صداش می‌زنم شاید متوجه شد و اومد. کار سختی نیست. شاید بشه.»

«موافقم. فکر خوبیه. ما مجبوریم کاری کنیم که بره خونه‌ی معلم این حداقل کاریه که از دستمون برمی‌آد.»

«تو که گفتی نمی‌تونی حتی حرف زدن با یه گربه رو تصور کنی پیری، حالا چی شد پس؟»

«خوب چند کلمه رو که می‌تونم. اون هم وقتی که همه‌ی شما با من همکاری کنید.»

«تازه مگه کار دیگه‌ای هم می‌شه کرد؟»

«می‌شه امیدوار بود که اصلاً خود گربه یه راست بره خونه‌ی معلم. مثل قبلاً که می‌رفته.»

«اون وقت‌ها به خاطر غذا می‌رفته... حالا دیگه گمونم هیچ‌جا، هیچ غذایی پیدا نمی‌شه جز تو زیرزمین خراب شده‌ی من... ما باید خودمون یه کاری بکنیم.»

انگار دیگر کسی حرفی برای گفتن نداشت و یک دقیقه‌ای فقط صداهای وحشتناک بیرون و صدای نفس کشیدن مقعدی گروه‌بان به گوش می‌رسید. بنابراین گروه‌بان خودش را موظف دید تا ختم جلسه را که منجر به یک توافق همگانی شده بود اعلام کند، در حالی که در تمام طول جلسه بدون هیچ اظهار نظری فقط نظاره‌گر بود و حتی یک کلمه حرف نزده بود.

«خیلی خوب. پس توافق شد. حالا من ختم جلسه رو اعلام می‌کنم و پیشنهاد می‌کنم دیگه بگیریم بخوابیم تا فردا بتونیم سر حال و نیرومند نقشه‌مون رو اجرا کنیم... شب بخیر همگی.»

«شب بخیر...»

«شب همگی خوش...»

گروه‌بان بلافاصله به خواب می‌رود. چند دقیقه سکوت... منهای صدای خرخر و نفس کشیدن گروه‌بان. انگار ارواح بیرون هم دیگر خوابیده‌اند. فکر می‌کنم همه خواب‌شان برده و هنگام ترک کافه فرا رسیده است تا...

«ببخشید خواب‌تون رو به هم می‌زنم... ولی یه سؤالی همین الان ذهنم رو مشغول کرد. گربه واسه چی باید این کار رو بکنه؟ یعنی برای چی باید خودش رو تسلیم اون‌ها بکنه؟ ما چه دلیلی داریم تا اون رو متقاعد بکنیم؟»

«این که شد سه تا سؤال.»

«هر سه تاش در واقع صورت‌های مختلف یک سؤال هستن.»

«باید فداکاری کنه.»

«آخه چرا؟!»

«خوب اون که به هر حال چند روز دیگه از بی‌آبی یا بی‌غذایی می‌میره... حالا چند روز زودتر چه فرقی براش می‌کنه... در عوض می‌تونه جون کلی آدم و یه روستا رو نجات بده.»

«امیدوارم...امیدوارم قبول کنه.»

«شب خیر.»

«پس می شه عملیات نجات گربه.»

«شب بخیر...می...ر.»

«شب بخیر...امیدوارم فردا گربه هه پیداش بشه.»



مردم عادت دورهمی های شبانه ی کنار میدان را ترک نکرده اند. خشک سالی هست، مدت ها است که حتی یک قطره باران نیاریده، اما به لطف سفره های آب زیرزمینی غنی و چاه های عمیقی که مردم روستا روی آن سفره ها حفر کرده اند و هر وقت که لازم شود یکی یا چندتای دیگر هم حفر می کنند، هنوز مقدار آبی برای کشاورزی پیدا می شود. کشاورزان هنوز هم به قول خودشان لک و لکی می کنند. هنوز هم آن قدر محصول به دست می آید که قوت روزانه و کاه و علف دام هایشان را فراهم کنند. و از آن هم مهم تر هنوز هم می توانند آبی برای نوشیدن گیر بیاورند. وقتی این حداقل ها فراهم باشد، وقتی نیاز نباشد به خاطر قاپیدن یک تکه نان یا یک قطره آب از دست یکدیگر دعوا راه انداخت و مجبور به انجام تلاشی مضاعف شد، صلح برقرار می ماند و روابط دوستانه ی بین مردم، هر چه قدر هم سطحی باشد، لکه دار نمی شود. مردم هنوز هم حوصله ی آن را دارند که کنار یکدیگر دور میدان و توی کافه ی کوچک ده جمع شوند و همچنان از عهده ی پیدا کردن موضوعی برای صحبت کردن و سرگرم شدن برمی آیند. چون هنوز هم می توانند چیزی برای چاق کردن چپق ها و قلیان هایشان که به عنوان ستون مستحکم روابط مردانه عمل می کند گیر بیاورند. ته بساط کافه چی هنوز هم چای و قندی پیدا می شود، آن قدر که نیاز مردان را بعد از تمام شدن دودبازی هایشان برطرف کند. زن ها نیز با هم صحبت های خود مشغول می شوند. بعضی فرزندی در آغوش دارند و بعضی کاری دستی و بقیه هم با دستان خالی فقط سرشان به گفت و شنود گرم است.

امشب هم کنار آتش و دور میدان بساط خاطره بازی ها و شوخی ها و هرهر و کرکرها به راه است. اما نه، دیگر چندان خنده ای بر روی لب ها دیده نمی شود. چون دلیل کافی برای آن وجود ندارد. بیشتر حرف است و حرف و حرف. بیشتر صحبت از درد خشک سالی است که کم کم دارد نگران کننده می شود. کمبود آب. لبخندها، لبخندهای تلخی است که یادآوری روزهای پرباران و پر نشاط گذشته بر لب می نشاند. یکی حرفی می زند و از پی آن زهرخندی و دیگران هم گوش می دهند و بعد از تکان دادن سر به طرف بالا و پایین به نشانه ی تأیید، نج نجی می کنند و سرشان را به علامت تأسف و افسوس به چپ و راست تکان می دهند. مردی با اشاره ی دستش چشم انداز خشکی را در دور دست نشان می دهد که زمانی تمام گستره ی آن مزرعه ها و زمین های

سرسبز و پرمحصول خودش بوده و اکنون از بی‌آبی خشکیده است. «باز هم شکر که اون چاه پایین ده هنوز آب داره اگر نه از گشنگی مرده بودیم.»

اما گل سرسبد مجلس این شب‌ها، شب‌های خشک‌سالی، پیرمرد بسیار سن و سال داری است که آن‌طور که خودش سنش را حساب می‌کند، حالا باید نزدیک صد و سی سال عمر داشته باشد. گفته‌های مردم ظاهراً با اطلاع‌تر روستا هم که برای اطمینان حاصل کردن دیگران از صحت حرف‌هایشان جمله‌های «من بهت می‌گم» و «من می‌دونم» را دلیل می‌آورند، دست کم تأیید می‌کند که سن او اگر بیش از صد و بیست و پنج سال نباشد، کمتر نیست. این پیرمرد که علی‌رغم سن خیلی زیادش کاملاً سالم و سرپاست و به خصوص حواس بسیار جمع، حافظه‌ای عالی و گوش بسیار تیزی هم دارد و تنها عیب برجسته‌اش نبود حتی یک دندان در دهان چروکیده‌اش است، مثل فوق ستاره‌ای افول کرده‌ای که حالا بعد از چندین سال که مورد بی‌مهری قرار گرفته و به فراموشی سپرده شده است، دوباره موقعیت مناسبی پیدا کرده تا خودی نشان بدهد و درخشندگی سابقش را روی صحنه‌ها به دست بیاورد، برای خودش در صدر مجلس مشغول قصه‌بافی است. مردها و زن‌ها فشرده و درهم، با چنان ذوق و شوقی دور او حلقه زده‌اند که انگار تازه ارزش‌های بی‌همتای این ستاره‌ی درخشان عصر خودش و فراموش شده‌ی عصر حاضر را کشف کرده‌اند و تازه به قدر و منزلت داستان‌های ناب و غیر قابل توجیه او که از زمان‌های خیلی قدیم، از زمان کودکی و نوجوانی‌اش و از سفرهای دور و دراز خیال‌گونه‌اش روایت می‌کند، پی برده‌اند. پیرمرد گویا از قدیم ذهن خیالباف قدرتمندی داشته و حتی به خالی‌بندی شهره بوده. به همین دلیل بعضی از مردم به حرف‌هایش چندان اعتمادی ندارند و او را پیرمردی دورغ‌گو و شاید خطاب می‌کنند و یا نهایتاً و در محترمانه‌ترین حالت ممکن او را پیرمردی کم‌عقل و خل و چل می‌پندارند. اما گروهی هم می‌گویند که او مرد بسیار با تجربه و دنیا دیده‌ای است، آن‌قدر با تجربه که تمام تجربه‌های همه‌ی مردم روستا را هم روی هم بگذاری، یک دهم تجربه‌ی او نمی‌شود. همچنین سفرهای زیادی کرده و چیزهای غریب زیادی در سرزمین‌های دور دیده است و به همین دلیل بسیار شایسته‌ی احترام است.

امشب داستان جدید و بسیار عجیبی دارد که درست توی همین روستا اتفاق افتاده و به گفته‌ی خودش نشان‌دهنده‌ی وجود روزهای خوب و پر از باران‌های سیل‌آسا و قدرتمند و گاهی حتی بسیار خطرناک دوران گذشته است و چون این داستان را برای فضای پر غصه و خشک و بی‌باران این روزها مناسب می‌داند، قصد دارد آن را روایت کند. مردم هم وقتی می‌فهمند داستان مربوط به روزهای خوش گذشته در روستای خودشان است گوش‌ها را تیزتر می‌کنند و آماده‌ی بلعیدن قصه‌ی او می‌شوند.

«من از سن هیفده هیژده سالگی از خونه زدم بیرون و شروع کردم به گشت و گذار و سفر به این شهر و اون شهر، این مملکت و اون مملکت. کشورهای زیادی رو تو عمرم از زیر پا در کردم. توی این سفرها چیزهای زیادی دیدم، چیزهای خیلی عجیب. اما یکی از عجیب‌ترین اون چیزها درست توی همین روستا و برای مردی به اسم غلام اتفاق افتاد که دوست من بود. اتفاقی که من رو خیلی غصه‌دار کرد چون باعث شد یکی از بهترین دوست‌هام رو از دست بدم. به هر حال اون خیلی سال پیش مرد. شما هیچ کدوم نباید اون رو یادتون بیاد. خب من هر دوره‌ای که می‌رفتم سفر، هر چند سال یه بار هم بر می‌گشتم و چند وقتی تو روستا می‌موندم تا وقتی که دیگه خیلی پیر و کم توان شدم و نتونستم به سفرهام ادامه بدم و تصمیم گرفتم بیام و همین‌جا موندگار بشم. شاید بیست و سه چهار سالم بیشتر نبود که به تازگی از یکی از سفرهام برگشته بودم و رفته بودم به دوستم غلام سر بزیم که چند سالی از من بزرگ‌تر بود. اما وقتی رسیدم در خونه‌اش فکر می‌کنید چی دیدم؟ جای اون مرد گنده‌ی هیכלی و سبیل کلفت، یه زن دیدم. یه زن با صورت بی‌مو. یه زن گنده با پستون‌های عین دو تا مشک و پایین‌تنه‌ی قدیه کشتی. اما با این وجود با همون نگاه اول شناختمش. خود غلام بود، خود خودش. چهره‌اش رو که یادم نرفته بود. اون هم تا من رو دید شناختم و خیلی گرم و دوستانه سلام علیک کرد و من رو دعوت کرد تو خونه‌اش. رفتم. من که از تعجب دهنم وا مونده بود هر کاری می‌کردم نمی‌تونستم جلوی خودم رو بگیرم و به غلام نگاه نکنم و ازش سؤال نکنم. آخرش هم ازش پرسیدم: "غلام، این چه بلاییه سرت اومده؟ این چه ریختیه به هم زدی؟ چه‌طوری این شکلی شدی؟ مگه ممکنه همچین چیزی؟ مگه می‌شه؟" اون اولش مدام طفره می‌رفت و نمی‌خواست چیزی بگه. شاید هم حوصله‌اش رو نداشت. همه‌اش به من چایی‌ی تعرف می‌کرد و می‌گفت از خودت بگو، از سفرهات، از چیزهای عجیبی که دیدی برام تعریف کن. من هم بهش گفتم فعلاً چیز عجیبی که می‌بینم تویی. اول تو داستانت رو تعریف کن. من هم داستان برای تعریف کردن زیاد دارم. ولی اول تو. خلاصه این قدر اصرار کردم تا حاضر شد قضیه رو این‌جوری برام تعریف کنه. عین کلمه به کلمه‌ی حرفاش هنوز یادمه و همون طوری که شنیدم براتون تعریف می‌کنم: "حالا که این قدر دوست داری بدونی باشه برات تعریف می‌کنم. البته حق هم داری. دوسال قبل که از پیش ما رفتی من یه مرد جوون گنده‌ی سبیل کلفت بودم. اما الان که دوباره برگشتی یه زن‌ام. حالا نه یه زن ظریف و قشنگ و مامانی شهری، ولی یه زن چاق و گنده و کاری‌دهاتی. راستش بهار سال بعد از اون سالی که تو زمستون‌اش ما رو ترک کردی، بارون‌ها و طوفان‌های خیلی شدیدی شروع شد. یه چی می‌گم یه چی می‌شنفی. انگار آسمون دهن وا کرده بود و ... نه... این مثل

برای این جا مناسب نیست... آها... این دریا بود که برعکس شده بود و داشت از آسمون چپه می شد رو سرمون. بارون قطره قطره نبود که لامصب، رشته رشته بود. نوار نوار. به هم پیوسته. یا اصلاً مثل این که از این سر افق تا اون سر افق پرده هایی از جنس آب و با فاصله ی خیلی کم از هم دیگه، از طاق آسمون به زمین کشیده شدن. "گفتم: آره شنیدم. برام گفتن. ادامه داد: "فاصله ی این پرده ها با هم این قدر کم بود که حتی نمی تونستی درست نفس بکشی. فرق زیادی با بودن تو اقیانوس نداشت چون تو. خلاصه خیلی ناجور بود. یه بند می بارید. یه روز که رفته بودم سر زمین تا کارهام رو راس و ریس کنم و یه جوری از شسته شدن زمین ام با سیل آب جلوگیری کنم و راه آب رو از زمین کج کنم، یه هو دوباره تشت آسمون چپه شد رو سرمون. بی خبر. تا اومدم به خودم بجنبم دیدم تا سینه رفتم تو گل. همه ی هیکلم شده بود گل خالص. خلاصه به هر زحمتی بود چلپ چلپ کنون خودم رو کشیدم کناره ی زمین که سنگ چین شده بود و از تو گل اومدم بیرون. اما لباس هام پر گل بود، سفت و سنگین. وزنم دو سه برابر شده بود. نمی تونستم درست راه برم دیدم چاره ای ندارم. لباس هام رو کندم و همون جا انداختم دور. پیراهن بلند زنونه ای رو که به مترسک پوشونده بودیم، همون که دومنش اون قدر بلند و گشاد بود که وقتی باد می افتاد توش و تاب می خورد زهره ی هر چی آدمیزاد هم بود آب می کرد چه برسه به کلاغ، درآوردم و پوشیدم. کلاه مترسکه رو هم که فکر کنم کلاه قدیمی زن ارباب بود و داداشم از اشغال های جلوی خونه ی اون ها پیدا کرده بود گذاشتم سرم. خیس بودن اما گلی نبودن. راه افتادم طرف آبادی. همین که رسیدم تو روستا، دیدم کلی آدم سر میدون جمع شده ان. رفتم جلو دیدم تقریباً همه ی مردهای روستا و چندتایی هم زن اونجان. با کمک زور زیاد و هیکل گندهام جمعیت رو زدم کنار و رفتم جلو تا ببینم چه خبر شده. دیدم یه بچه ای خونین و مالین کف زمین افتاده. ننه اش هم بالای سرش نشسته و تو بارون داره گریه می کنه و به سر و کلاهش می کوبه. مثل این که یه بابایی از اهالی روستا با گاری زیرش کرده بود. شاید تو بارون لیز خورده بود. همین جوری که وایستاده بودم هرکی می اومد یه تنه بهم می زد و می گفت: خانوم برو کنار. خانوم برو عقب. همه می خواستن ببینن چی شده. خانوم برو کنار بذار ما هم ببینیم. هیچ کس اون سیل کلفت از بناگوش دررفته ی ما رو نمی دید. همه فقط لباس های زنونه ام رو می دیدن. هی می گفتن خانوم فلان... خانوم بیسار... حتی یکی اون وسط بهم گفت ننه. ژاندارم هم که اومد سر جنازه... جنازه که نه... راستش آخرش نفهمیدم کی بود؟ مرد؟ زنده موند؟... خلاصه حتی ژاندارم هم که اومد گفت: خانوم بکش کنار... من هم با خودم گفتم مثل این که خیلی زن بودم بهم می آد. یعنی این قدر شبیه زن هام که مردم ترجیح می دن من رو یه زن ببینن؟ این قدر تو لباس زنونه برازنده ام؟ گفتم خب باشه. الان موقع تصمیم گرفته. چه اشکالی داره؟... از این به بعد زن می شم. حداقل یه مدتی زن بودن رو امتحان می کنم. یه راست رفتم خونه. اون سیل رو که راستی راستی وزنه ای بود برای خودش از ته تراشیدم. بعد آخرین شاشم رو با دم و دستگاه مردونه ی بزرگ و قشنگم کردم و بعد اون رو از بدنم جدا کردم. برداشتم و گذاشتم کنار. تو اون صندوقچه ای که از مادر بزرگ خدا بیامرزم اگه دختر می بودم بهم ارث می رسید، قایم اش کردم. برای زن شدن شروع کردم به عادت شدن. و بعد کم کم عادت کردم. زن شدم. بدنم هم شکل زن ها رو به خودش گرفت. خیلی زود هم خواستگار برام پیدا شد و شوهر کردم. همون سال اول ازدواج هم حامله شدم. بچه ام هم به دنیا اومد. اون فسقلی رو که تو گهواره اون گوشه ی اتاق خوابیده ببین. صحیح و سالم و قوی. قد یه گاو هم شیر دارم. سه تا بچه رو همزمان می تونم شیر بدم. خیلی هم زندگیم خوبه. خیلی راضیم. شوهرم هم زورش بهم نمی رسه. رام و مطیع خودمه. هر چی بگم و هر چی بخوام اون فقط می گه چشم خانوم... هر کار دلم بخواد می کنم... الان هم همه به من می گن ننه غلام... دیگه یادشون رفته من یه روز داش غلام بودم... " اون همین طور داشت می گفت و می گفت و می گفت. اولش نمی خواست حرف بزنه ولی حالا دیگه ول کن نبود. تا قیامت هم اون جا می نشستم، حرف می زد. اما من گیج شده بودم. دیگه نمی تونستم تحمل کنم. سرسری ازش خدا حافظی کردم و زدم به چاک... من غلام خودم رو می خواستم. رفیق قدیمی ام. با ننه غلام و زن مردم چی کار داشتیم آخه... دیگه از اون روز به بعد هم پام به خونه ی غلام باز نشد که نشد.

پیرمرد داستانش را این گونه به پایان رساند. بیشتر مردم با خنده ها و احسنت ها و آفرین ها و کف زدن هاشان حسابی سر ذوقش آوردند، تا حدی که گونه های پیر و چروکیده ی مخفی زیر محاسن سفیدش گل انداخت. و عده ای هم مثل همیشه با بد و بیراه و دهن کجی، تهمت دروغ گو بودن و دیوانه بودن و حتی هرزه بودن به او زدند. «پیرمرد هرزه ی بی چشم و رو از ریش سفیدش خجالت نمی کشه.» اما این مخالفت ها چندان روی نظر مثبت بقیه تأثیر نمی گذاشت. خلاصه هر چه بود و نبود، مردم داستان های او را باور می کردند یا فقط برای سرگرمی گوش می دادند، پیرمرد ستاره ی درخشان شب های نخست دوره ی خشک سالی بود و همیشه هم داستان تازه ای برای تعریف کردن داشت. از آن شب به بعد آن داستان به "افسانه ی ننه غلام" معروف شد و مردم تا روزها و شب های متمادی آن را بین خودشان نقل می کردند و قصه ی ننه غلام را دست مایه ی شوخی و خنده های خود قرار می دادند. حتی عده ای به مردان به قول خودشان زن صفت، مردانی که رفتار و آداب و شیوه ی صحبت کردن و راه رفتن شان تا حدی شبیه زن ها بود، ننه غلام می گفتند و این دو کلمه لقبی شده بود برای تمسخر آن ها و دست انداختن شان.

اما دیگر مدت ها است که پیرمرد و قصه هایش زیر خروارها خاک پوسیده اند و نیستند تا حال و روزگاری را ببینند که هیچ قصه گویی قادر به روایت آن نیست.

سپیده سر زده و من همه‌جا را برای یافتن گربه گشتم. اول از خانه‌ی آن دختر پشت پنجره شروع کرده‌ام که گربه در دامانش خوابیده بود و بعد تمام کوچه پس کوچه‌های روستا را یکی پس از دیگری به دنبالش کاویده‌ام. حتی دوباره به کافه و بعد به خانه‌ی معلم هم سر زده‌ام. اما هیچ خبری از او نیست. مگر این که... شاید باید ردش را در حاشیه‌های روستا بگیرم. جایی که هرگز رفتنش به آن‌جا را ندیده‌ام اما همیشه وقتی غیش زده و در روستا نیست، از آن‌جا پیدایش می‌شود. بهترین کار این است که اوج بگیرم و بالا بروم و گوشه گوشه‌ی میدان دید گسترش یافته‌ام را بکاوم تا شاید گربه را در گوشه‌ای از روستا، حیاط خانه‌ی کسی یا پشت‌بام سازه‌ای پیدا کنم. همین کار را می‌کنم. بالا می‌روم. اکنون یک چهارم روستا در چشمان من است. تا ثانیه‌ای دیگر نیمی از روستا و حالا تمام روستا را در چشمانم دارم. با یک نگاه، تمام روستا را می‌گردم و بالاخره گربه را پیدا می‌کنم. در میدان اعدام که در حاشیه‌ی شرقی روستا قرار دارد و ظاهراً محلی برای اجرای احکام قانونی است، کنار چهارپایه‌ای که هنوز پاهای آخرین اعدامی روی آن است نشسته و دارد پنجه‌های کوچکش را می‌لیسد. مرد اعدامی که حلقه‌ی طناب دور گردنش است، دستانش از پشت بسته شده و چشمانش باز است، اما چون سرش را به خاطر فشار طناب زیر گردنش کمی بالا گرفته، نمی‌تواند تا چندمتری اطرافش را ببیند. با این که دیده گربه به سمت او آمده و کنار پاهایش دراز کشیده ولی در این لحظه چون نمی‌تواند ببیندش توجهی به گربه ندارد. برای خودش خیلی آرام تصنیفی محلی را زمزمه می‌کند یا شاید فقط آهنگ آن را با دهان می‌نوازد. چون به هر حال واژگان شعر آن اصلاً مفهوم نیست. این مرد که هیچ نامی برای او مناسب‌تر از «زنده‌ی گل دار» نیست، در همان روزی که آخرین ذره‌ی رطوبت هوا خشکید و به دنبال آن، همه چیز و همه‌ی آدم‌ها خشکیدند، قرار بود اعدام شود. تا پای دار هم رفت، یعنی برده شد، سرش هم در حلقه‌ی طناب جا گرفت ولی درست قبل از آن که زیر پایش را خالی کنند، آن اتفاق افتاد و این مرد زنده ماند. و حالا زنده، اما همچون مجسمه‌ی گلی بزرگی در اندازه‌های طبیعی، که یک فرد دار زده شده را همراه با چوبه‌ی دارش نشان می‌دهد، زینت بخش میدان و این بخش از روستا است. مسلماً هر روستا یا شهری که چنین مجسمه‌ای را، به خصوص در میدان‌های ورودی خود داشته باشد، به آن و به هنرمندانی که هنر و توانایی آفرینش آن را دارند، مباحثات خواهد کرد.

در اوج خشک‌سالی و در پرفشارترین روزهای قحطی و نایابی، چندی از مردم روستا که بی‌چیزتر و کم‌توان‌تر از بقیه بودند و مدت‌ها بود به لقمه‌ای برای خوردن و شاید حتی قطره‌ای برای نوشیدن دسترسی نداشتند، از سر ناچاری دست به دزدی می‌زدند، آذوقه و ذخیره‌ی آب دیگران را هر چقدر هم اندک بود می‌زدیدند و حتی گاهی برای یک مشت لوبیا مرتکب قتل می‌شدند. البته آنان که ضرورت‌تر بودند. این فقط آذوقه‌ی عظیم کافه‌چی بود که مخفی در انبار زیرزمینی ناشناس و نامکشوفش تا لحظه‌ی آخر از دستبرد گرسنگان و بیچارگان در امان ماند. آن چیزهای بسیار ارزشمند فقط با آمدن پشت پیشخان و تبدیل

شدن به پول و طلا اجازه‌ی خروج از مغازه و چنگال کافه‌چی را داشتند. تازه اگر فرض بگیریم انباری که اخیراً توسط گربه کشف شده، تنها انبار کافه‌چی بوده است. گاهی بعضی از این دزدان دستگیر می‌شدند و چه قتل کرده بودند و چه نکرده بودند در اولین فرصت توسط جوخه‌ی اعدامی که به صورت خودجوش چند نفری از اهالی دارا تر روستا که بیشتر دست‌شان به دهان‌شان می‌رسید تشکیل داده بودند، در میدان اعدام به دار آویخته می‌شدند و بلافاصله بعد از مرگ جنازه‌هاشان دفن می‌شد. چون به هر حال نه موقعیت مناسبی برای تشکیل دادگاه قانونی وجود داشت و نه کسی حوصله‌ی آن را داشت. در آن آشفته بازار شکم‌های گرسنه و دهان‌های خشک و لب‌های ترک خورده، چه کسی به فکر دادگاه و قاضی و محاکمه‌ی قانونی بود؟ اصلاً چه کسی می‌خواست نقش قاضی را بازی کند؟ حتی اگر محاکمه‌ای هم صورت می‌گرفت و مجرمی یا متهمی به حبس محکوم می‌شد، بالاخره شاید جایی پیدا می‌شد تا از آن به عنوان زندان استفاده کنند، اما چگونه می‌توانستند آب و خوراک و سایر نیازهای زندانی را فراهم کنند؟ از کجا می‌آوردند؟ زندانی بسته به طاقت و توان و سلامت جسم‌اش، بعد از مدتی از تشنگی و گرسنگی در زندان می‌مرد و جسدش می‌پوسید. پس چه بهتر که همان اول و بدون دردسر قال قضیه را بکنند. اگر تفنگ و گلوله به اندازه‌ی کافی پیدا می‌شد که دیگر حتی زحمت به دار آویختن آن‌ها را هم به خود نمی‌دادند و با یک گلوله خلاصشان می‌کردند. به علاوه با کشتن هر نفر، یک شکم گرسنه و یک لب تشنه کم‌تر می‌شد و بنابراین سهم اندک بقیه از زندگی قدری بیشتر و امیدشان به زنده ماندن پررنگ‌تر می‌شد.

اما این آخرین فردی که سرش در حلقه‌ی طناب گیر کرده، این زنده‌ی گل دار معلوم نیست از قماش آن دزدها و قاتل‌ها باشد. نه من و نه شاید هیچ کدام از اهالی روستا دقیقاً نمی‌دانیم که او چه کرده و چرا به اعدام محکوم شده. اهالی که شاید دیگر حتی وجود او را هم فراموش کرده باشند. به هر حال اکنون یا از روی خوش شانس هنوز زنده است و این روزها را می‌بیند، یا از روی بدشانسی هنوز زنده است و این روزها را می‌بیند. خودش می‌داند آیا زنده ماندنش و زندگی کردن در این شرایط ارزشش را داشته یا نه. هر چند خود هیچ اختیار و حقی برای انتخاب نداشته است.

گربه از کنار چهارپایه بلند می‌شود و کش و قوسی به بدنش می‌دهد و روی چهارپایه می‌پرد. خودش را به پاهای برهنه‌ی زنده گل دار می‌مالد و مدام از بین پاهایش عبور می‌کند. چهارپایه آن قدر بزرگ هست که یک گربه بتواند دور پاها بچرخد و با موهای ظریف و شکننده‌اش پوشش خاکی بسیار نازک روی پاها را، که نازکی آن نشان می‌دهد گربه قبلاً هم به این‌جا آمده و این کار را تکرار کرده است، پاک کند. زنده‌ی گل دار انگار خیلی غلغلکی است. می‌خندد، بلند و بلندتر قهقهه می‌زند. فریاد می‌کشد. ولی نمی‌تواند تکان بخورد و خودش را از موهای تحریک کننده‌ی گربه دور کند. البته نه این که بدش بیاید، فقط برای این که با ایجاد نوعی کشمکش لذت بیشتری ببرد.

«نکن گربه...ها...ها...ها...نکن جون مادرت. ها...ها...ها...وا...ا...ا...ی...بسه دیگه... وای مردم...ها...ها...ها...بسه دیگه...نکن...»

طنین خنده‌ها و فریادهای سرشار از خوشی او در سرتاسر روستا و در گوش‌های بعضی از خفتگان می‌پیچد و آن‌ها را بیدار می‌کند. در پرده‌ی آخر نمایش، وقتی گربه خسته شد، می‌ایستد و چند قطره‌ی اندک ادراری را که در مثانه‌ی کوچکش جمع کرده روی پاهای زنده می‌پاشد. شاید نه برای توهین، نه برای آزار (گربه را چه به این حرف‌ها؟) و نه حتی برای تعیین محدوده‌ی قلمرو، بلکه به این دلیل که برای چند لحظه هم که شده پوست خشک و همیشه پر از خاک زنده‌ی گل دار طعم رطوبت را بچشد و خنکای دلچسب ادرار گرم را تجربه کند. زنده‌ی گل دار هم بسیار راضی و خشنود است و همیشه منتظر آمدن گربه و تکرار این ماجراست. حتی از گربه تشکر هم می‌کند. هرچند این رطوبت زیاد دوام نمی‌آورد و خیلی زود در برخورد با هوای داغ و خشک بیابان تبخیر می‌شود. ولی من فکر می‌کنم اگر گربه به فکر او بود، اگر می‌خواست کمکی به زنده بکند، می‌توانست لااقل پاهایش را بلیسد نه این که... اما به من چه ربطی دارد؟ آن‌چه مهم است رضایت قلبی زنده‌ی گل دار از رخدادهای اکنون و عمل گربه است.

هوا روشن‌تر شده و خورشید خودش را به جایی رسانده است که پرتوهای روشن و درخشانش توانایی ایجاد کردن سایه‌های سیاه و جان‌دار را داشته باشند. گربه بعد از اجرای مراسم مورد علاقه‌ی خود و البته زنده‌ی گل دار احساس گرسنگی شدیدی می‌کند. احساسی که از شب گذشته تاکنون همواره همراه او بوده و لحظه به لحظه شدیدتر شده است. زیرا جز یک مشت گندم که در هنگامه‌ی ظهر دیروز در زیرزمین کافه خورده بود، دیگر نتوانسته بود چیزی برای خوردن پیدا کند و البته شاید چون می‌دانسته بیهوده خواهد بود، اصلاً هیچ تلاشی هم برای یافتن غذا در جایی دیگر نکرده بود. گربه راهش را گرفته به طرف کافه

می‌رود. به جایی می‌رود که مجبور است هر روز به آن‌جا سر بزند. جایی که مطمئن است آن مقدار اندک دانه‌های گندم سر جاشان انتظار او را می‌کشند و در حال حاضر هیچ کس توانایی آن را ندارد که حتی نگاه چپی به آن‌ها بکند.

جماعت توی کافه که از اول صبح و با تاییدن اولین شعاع‌های نور خورشید از پنجره‌های باز و شکاف بین دو لنگه‌ی در به سر و صورت‌شان بیدار شده‌اند، در انتظار گربه در سکوتی سرشار از اضطراب نشسته‌اند. اگر می‌توانستند احتمالاً اکنون داشتند از شدت استرس انتظار پاهایشان را تکان می‌دادند، یا روی میز ضرب گرفته بودند و شاید مضطرب‌ترین فرد در بین آن‌ها در عملی بی‌اختیار مشغول جویدن ناخن‌هایش بود. گروه‌بان، همان طور که از صدای منظم و آرام و کشدار ترومپتش بر می‌آید که در حال اجرای هماهنگ دوئت بی‌نقصی با هم‌نوازی خرخرهایش است، هنوز خواب است. البته مثل همیشه با چشمان باز و نگاه دوخته شده به خال گوشتی روی بینی کافه‌چی که اکنون دیگر پوشیده در زیر خاک از دیده‌ها پنهان است.

خوشبختانه انتظار آن‌ها چندان دیری نمی‌پاید و گربه با فشار تنه‌اش در چوبی را باز می‌کند و وارد می‌شود. صدای «غیژ» زیر و آرام باز شدن و سپس صدای «خِررت» بم و بلندتر بسته شدن در همه را به وجد می‌آورد. این درست لحظه‌ای است که اگر می‌توانستند حرکت کنند، همگی سرهایشان را به سرعت و ناخودآگاه و به صورت کاملاً هماهنگ به طرف در چرخانیده بودند. اما اکنون فقط می‌توانند تصور انجام چنین حرکت ناگهانی و متهورانه‌ای را در ذهن خود بپرورند، که البته حوصله و خلاقیت کافی برای آفرینش ذهنی چنین تصویری را هم ندارند. اما در هر حال اگر آن‌ها می‌توانستند حرکت کنند که دیگر نشستن‌شان در این‌جا و انتظار آمدن گربه را کشیدن محلی از اعراب نداشت.

گربه مثل همیشه با سر پایین و قدم‌هایی آرام، چسبیده به دیوار و با کم‌ترین توجهی به مجسمه‌ها، قصد دارد یک راست به طرف انبار زیرزمینی برود که این بار صداهای درهم و برهم زیادی مانع او می‌شود. صداهایی که هر کدام سعی دارند با لحنی بسیار مهربانانه، خیرخواه بودن صاحبان‌شان را نشان دهند و چیزی به گربه بگویند و او را متقاعد به انجام کاری کنند که به نفع همه از جمله خود اوست!



- سلام گربه...
- گربه‌ی خوشگل...
- از دیدار مجدد شما خوش‌وقتیم...
- هی من رو نگاه کن عزیزم...
- خواهش می‌کنم...
- یه لحظه وقتت رو به ما می‌دی؟
- یه ثانیه...
- زیاد نه...
- فقط یه لحظه به حرف‌های ما گوش کن...
- منم عمو کافه‌چی...
- وقت گران بهات...
- هی...پیشی...
- سلا...م...
- من رو نگاه...

گربه از هجوم بی‌سابقه‌ی این همه صدا که برای نخستین بار است در طول رفت و آمدهایش به کافه خودش را مخاطب آن‌ها می‌بیند، یکه می‌خورد و راستی راستی چند لحظه‌ای می‌ایستد و به چهره‌های خاکی و بی‌روح چشم سفید پشت میزها و پیشخان نگاه می‌کند. آن‌ها هم همان‌طور درهم و برهم سعی دارند از توقف کوتاه گربه به بهترین شکل ممکن استفاده کنند و اصل مطلب را به او بفهمانند.

- گریه، عزیزم...
- باور کن به نفع همه است...
- به ریش سفیدم قسم...
- تو باید بری اون بالا خونه‌ی معلم...
- از در کنار کافه...
- چاره‌ای نیست...
- اون غذا داره...
- غذا... غذا...
- اما این جا دیگه داره غذاها ته می‌کشه.
- معلم باهات کار داره...
- کار خیلی مهم...
- اون تو رو خیلی دوست داره...
- همون طور که همه‌ی ما...
- برو بالا و یه دل سیر غذا بخور...
- و خوب به حرف‌های معلم گوش بده...
- خواهش می‌کنیم.
- به خاطر ما.
- اگر نه همه می‌میریم...
- و همین‌طور خود تو...
- پس چرا تا الان نمردیم؟
- اون‌ها شاید رحمتشون شامل حال ما بشه و ما را ببخشایند.
- همین‌طور شاید تو هم بخشیده بشی...
- از جونت می‌گذرن مطمئن باش.
- چی داری می‌گی؟ داری می‌ترسونیش.
- این حرف‌ها رو معلم باید بهش بگه...
- برو بالا...
- ما فقط باید حالیش کنیم بره پیش معلم...
- برو بالا...



این در حالی است که معلم که از سر و صداها متوجه برگشتن گریه شده، دارد آن بالا گلوی خودش را پاره می‌کند و جمله‌هایی را فریاد می‌زند. اما صدای او همان‌طور که قابل حدس است در هیاهوی کافه کاملاً خفه می‌شود و تلاش بی‌حاصل می‌ماند. گریه‌ی عاصی که به خاطر این همه صدا نزدیک است تعادل روانی خود را از دست بدهد، میوی خشمناکی می‌کند و

دندان‌هایش را نشان می‌دهد. پشتش را قوز می‌کند و موهای یکی در میانش را رو به جماعت سیخ می‌کند و با قدم‌هایی تند که شبیه جست‌هایی ریز به نظر می‌رسند به طرف زیرزمین می‌دود. صداها پست سرش با هر پله‌ای که به سمت پایین می‌رود خفه و خفه‌تر می‌شود تا این که سرانجام دوباره سکوت همه جا را، یعنی از درون کافه تا آن پله‌ای که گربه مشغول پایین رفتن از آن است و از آن جا تا زیرزمین را فرا می‌گیرد. بالاخره پاهای گربه به کف نسبتاً خنک زیرزمین می‌رسد. جایی که زن لاغر سابقاً چاقی کافه‌چی، با پوست افتاده و شل و ول و آویزان دور شکم و بازوها، مثل همیشه با کمر خمیده و گونی ته سوراخی که به دستانش چسبیده و گندم‌های ریخته کف زمین منتظرش است. اما این بار برخلاف همیشه با مهربانی سعی می‌کند با گربه صحبت کند تا شاید بتواند نقش خودش را در این مأموریت همگانی ایفا کند.

«سلام پیشی کوچولو. سلام خوشگله... اومدی غذا بخوری؟ بیا جلو نترس (انگار گربه قبلاً می‌ترسیده یا حالا دارد می‌ترسد!) همه‌ش مال تو. ولی فکر نکنم دیگه چیز زیادی مونده باشه. خیلی زود همین یه ذره گندم هم تموم می‌شه.»

گربه چند ثانیه‌ای است بدون توجه به زن مشغول جوییدن گندم‌هاست.

«می‌دونی چیه؟ می‌گن تو خونه‌ی معلم هنوز هم غذا پیدا می‌شه. اگه بری پیشش، اون حتماً بهت می‌گه کجا غذا هست. وقتی تو رفتی حتماً درست نگشتی... اون خودش می‌دونه غذاهاش رو کجا نگه می‌داره... برو خونه‌ی معلم ضرر نمی‌کنی...»

و گربه همچنان به زحمت می‌جود و اگر فرصت کند از لای دندان‌هایش خرخری معترضانه می‌کند.

«گربه جونم می‌فهمی چی می‌گم؟»

گربه برای خلاص شدن از این صداها نامفهوم و زننده با عجله آخرین لقمه‌ی سهمیه‌ی امروزش را می‌جود و پشتش را به زن می‌کند و به طرف پله‌ها می‌رود. خیلی دوست داشت می‌توانست نشان تشکری از خود در آن جا برای زن کافه‌چی به جا بگذارد ولی حیف که به خاطر اهمیتی که به صورت ذاتی برای سلامتی خودش قائل است، عادت ندارد در جایی که غذا می‌خورد فضله بیاندازد.

زن کافه‌چی وقتی متوجه می‌شود گربه در حال دور شدن است صدایش را به التماس بلند می‌کند و گربه را قسم می‌دهد.

«گربه... تو رو جون مادرت... برو پیش معلم... به خاطر بچه‌هام... اون‌ها هم مثل ما گیر افتادن... آخه اون طفل معصوم‌های بی‌گناه چه گناهی دارن؟ می‌دونی چند وقته تو این زیرزمین تاریک گیر افتادم و نتونستم بینمشون؟ فقط دلم خوشه که اون‌ها هم مثل ما هنوز زنده‌ان... تو رو خدا... شاید فقط تو بتونی کاری برامون بکنی... التماس می‌کنم... به خاطر بچه‌هام... به خاطر همه‌ی بچه‌های روستا...»

و بعد صدایش به حق‌های بلند و کشیده‌ای تبدیل می‌شود. اما گربه هیچ توجهی نمی‌کند و به راهش ادامه می‌دهد. وقتی نیمی از پله‌ها را طی می‌کند، دیگر صدای زن کافه‌چی به گوش نمی‌رسد. یا گریه‌اش بند آمده یا بی‌صدا گریه می‌کند و یا این که از ابتدا هم گریه‌ای واقعی در کار نبوده و او وقتی دیده حق‌هایش سودی ندارد تصمیم گرفته آن‌ها را قطع کند. بالاتر می‌رود ولی همچنان سکوت است. گربه تصمیم گرفته همین که از دریچه‌ی زیرزمین خارج شد مثل برق به طرف در کافه بدود و از آن خارج شود و فرصتی به مجسمه‌ها برای این که صدای بیشتری از خود دریاورند و اعصابش را بیش‌تر خرد کنند ندهد. او بعد از عادت کردن به سکوتی که مدتی طولانی است بیشتر زمان‌های شبانه روز را (مگر ساعتی در طول غروب و شب که فریادها و نعره‌ها و گریه‌های شیطانی روستا را فرا می‌گیرد) و نیز بیشتر مکان‌هایی را که گربه عادت دارد به آن‌جاها برود، در برگرفته، دیگر توان تحمل سر و صدا را ندارد. حتی خودش هم به ندرت صدایی می‌دهد که آن قدر بلند باشد که به گوش برسد.

او همین که از دریچه‌ی زیرزمین بیرون می‌آید که در انتهای سالن، مخفی پشت پیشخان و درست جایی قرار دارد که به عنوان آشپزخانه استفاده می‌شود، آشپزخانه‌ای که اجاق چرک و چرب و چیلی گوشه‌ی آن دور از چشم مشتری‌ها قرار گرفته، اجاقی که بیش از هر شیء دیگری خاک را به خود جذب کرده و به مدد پوشش ضخیم روغنی‌اش محکم‌تر از هر چسبی گرد و خاک را به خود چسبانده است، پا به فرار می‌گذارد و با چند جست بلند و به هوا کردن گرد و خاک زیادی خود را به در کافه می‌رساند و از آن بیرون می‌زند. اما پشت سرش صدای فریادها و همه‌همه‌هایی که بلند شده، صدای «غیژ و خرت» باز و بسته شدن در را در خود خفه می‌کند و تا چند متر دورتر به دنبال گربه کشیده می‌شود.

- آهای... گربه...

- کجا می‌ری؟

- صبر کن...
- وایستا...
- نرو.
- جون ما...
- ب...م...
- خ...و...
-



مسافر

بعد از سال‌ها، نمی‌دانم چند سال، باز هم نشسته‌ام و مشغول تماشای عکس‌هایی هستم که خودم در آخرین سفرم به شرق که به قصد طبیعت‌گردی انجام داده بودم گرفته‌ام. تاکنون هر چه کرده‌ام، هر چه با خود کلنجار رفته‌ام، نه توانسته‌ام خاطره‌ها و مشاهده‌های آن سفر تکرار نشدنی و عجیب، آن آخرین سفر را، فراموش کنم و نه توانسته‌ام به خود بقبولانم که این عکس‌ها را، این تنها مدارک و شواهدی که ادعاهای باورناپذیر من را اثبات می‌کند، از بین ببرم. از روزی که از سفر بازگشته‌ام هرگز به هیچ کس حتی یک کلمه هم در مورد آن نگفته‌ام و یکی از این عکس‌ها را حتی به آفتاب هم نشان نداده‌ام. همیشه ترجیح داده‌ام که این راز فقط و فقط متعلق به خودم باشد. اما این روزها خیلی به مرگ نزدیک شده‌ام. احساس می‌کنم که مدت‌ها است هم مرگ مرا می‌خواهد و هم من مرگ را. هر دو در انتظار در آغوش کشیدن یکدیگریم. اما چیزی هست که خیلی زیاد، بیش از توان تحملم روی سینه‌ام سنگینی می‌کند. شاید هم باری است بر روی دوشم. می‌دانم که باید به گونه‌ای این سنگینی

را زمین بگذارم و بمیرم. می‌دانم یا این که احساس می‌کنم که مرگ هرگز تا قبل از آن که شر این بار سنگین را از سرم کم نکنم به سراغم نمی‌آید. شاید انسان رو به احتضاری را دیده باشید که روزها و روزها در بستر مرگ می‌ماند و نمی‌میرد. همه‌ی اطرافیانش مدت‌ها منتظر می‌مانند تا او بالاخره نفس آخر را بکشد، اما زنده می‌ماند. علی‌رغم تعجب همگان زنده می‌ماند و نمی‌میرد. همه عجله دارند و از خود می‌پرسند: یعنی چه چیز دیگری از دنیا می‌خواهد؟ یا دیدار چه کسی را طلب می‌کند؟ در انتظار چه کسی یا چه اتفاقی است؟ تا این که یک روز یا یک شب بالاخره کسی از راه می‌رسد. کسی آشنا برای اطرافیان یا حتی کاملاً بیگانه برای آن‌ها. دوستی، فرزندی، معشوقی یا حتی همسایه‌ای که سال‌ها با فرد محتضر قهر بوده و از او کینه به دل داشته است. یا این که شخص ناشناسی حتی برای بیمار محتضر که فقط خبری برای او می‌آورد. بعد آن چشم‌انتظار مرگ آرام می‌شود. نور آسایش و راحتی بر چهره‌اش می‌تابد و چشمانش به خوبی نشان می‌دهد که کاملاً از نگرانی‌هایی که داشته آسوده شده است. حتی گاهی به نظر می‌رسد که گویا دارد جان دوباره‌ای می‌گیرد و شاید تصمیم داشته باشد تا چند وقت دیگر از بسترش برخیزد. اما درست همان شب، نفس آخر را می‌کشد و چشم‌انتظاری خودش، مرگ و همه‌ی کسانی را که چشم به راه مرگ او بودند به پایان می‌رساند.

من نیز همین گونه‌ام. فکر می‌کنم باید آن‌چه را در سینه دارم و این عکس‌ها به خوبی گواه صحت حرف‌های من خواهند بود را روی کاغذ بیاورم و برای دیگرانی به جا بگذارم. دیگرانی که نمی‌دانم چه کسانی هستند. مرگ اگر به سراغ من نمی‌آید، فقط می‌خواهد فرصت کافی برای انجام این کار را به من بدهد. هر چند از لحاظ جسمانی کاملاً احساس سلامتی می‌کنم (؟) و سر حال هستم. چند سال پیش بود؟ نمی‌دانم. روزها و شب‌ها در این‌جا برای من مدت‌ها است که یکسان هستند و من تفاوت آن‌ها را احساس نمی‌کنم. چراغ بالای سرم نیز همیشه روشن است. یا شاید من این‌طور تصور می‌کنم. وقتی نتوانی گذر روزها و شب‌ها را درک کنی، چگونه می‌توانی بدانی چند هفته و چند ماه و چند سال گذشته است؟ در این‌جا، در تمام مدتی که این‌جا هستم، حتی یک نفر هم به ملاقات من نیامده تا تاریخ و روز و سال و ماه را از او بپرسم. هر چند این بهانه است و خودم هم هیچ وقت چندان علاقه‌مند دانستن تاریخ نبوده‌ام. یا نمی‌گذارند کسی به دیدنم بیاید، یا کسی برایم باقی نمانده، یا این که فردی کاملاً فراموش شده هستم و به حاشیه پرتاب شده‌ام. به خصوص که می‌دانم هرگز از این زباله‌دانی خلاصی ندارم و به آغوش جامعه باز نخواهم گشت. فراموشم کرده‌اند. همه. ولی من فراموش نکرده‌ام. نمی‌دانم چند سال پیش بود و آخرین سفرم به شرق برای طبیعت گردی. بیشتر سفرهایم به گوشه‌گوشه‌های دنیا را با گروهی طبیعت گرد حرفه‌ای همراه می‌شدم. یعنی از زمانی که با این گروه آشنا شده بودم و من را به عنوان عضوی از خود پذیرفته بودند، همیشه در سفرهایشان آن‌ها را همراهی می‌کردم. تعداد این سفرها کم نبود و زمان‌شان نیز طولانی بود و همین باعث شده بود که رابطه‌ی دوستی بسیار عمیقی بین اعضای گروه که من هم جزئی از آن‌ها بودم شکل بگیرد. شاید هیچ روابط دوستانه‌ای، عمیق‌تر و مستحکم‌تر از دوستی‌هایی که در سفر شکل می‌گیرند نباشد. تقریباً تمام نقاط اروپا را رفته بودیم. سفرهای زیادی به آمریکای جنوبی و به ویژه آمازون داشتیم. آفریقا را از زیر پا در کرده بودیم و چند باری هم به آسیای پهن‌اور و خاورمیانه سفر کرده بودیم. این هم یکی دیگر از سفرهای ما به آسیا و خاورمیانه بود که تبدیل به آخرین سفر من شد. بعد از چندین روز سفر با خودرو به بیابانی رسیده بودیم که قصد داشتیم پای پیاده از آن عبور کنیم. ما بیابان‌گردها، کوه‌نوردها و جنگل‌نوردهای قهاری شده بودیم و می‌خواستیم این کویر را هم با پای پیاده، هر چند روز که طول بکشد، بپیماییم. وقتی به دل بیابان زدیم تنها بادهای ضعیفی می‌وزید اما سه روز از سفرمان گذشته بود که در طوفان شن بسیار شدید و فوق‌العاده وحشتناکی گیر افتادیم. به ناچار توقف کردیم و هر لباس و پارچه‌ای را که همراه داشتیم به سر و صورت خود پیچیدیم تا پوست‌های نازک و چشمان حساسمان را از ضربه‌های سوزاننده و داغ شلاق شنی طوفان در امان بداریم. در پناه دو شتری که به منظور حمل بارها و لوازم ضروری‌ای که برای سفر ماجراجویانه‌مان لازم داشتیم کرایه کرده بودیم، نشستیم و خود را گلوله کردیم و سرها را بین پاهامان گذاشتیم. من به خاطر از دست دادن توانم در سه روز پیاده‌روی سخت و جان‌فرسا، زیر آفتاب سوزاننده‌ی بیابان و همچنین از پی آن، بی‌خوابی شب‌های سرد کویر، بسیار خسته شده بودم. خیلی خسته و ناتوان. صدای ناله‌های باد هم در آن لحظه‌ها برای من همچون لالایی شده بود و چیزی نگذشت که پلک‌های سنگینم که از دقایقی قبل روی هم بود، همان‌طور بسته ماند و به خواب رفتم. نمی‌دانم چه مدت خوابیدم اما وقتی چشم باز کردم خودم را تنهای تنها، خوابیده پایین رمل بسیار بزرگی یافتیم. جوری آن‌جا قرار گرفته بودم که انگار از بالای رمل به پایین غلتیده‌ام و آن‌جا دراز به دراز افتاده‌ام. همان لحظه‌ی اول ترس تمام وجودم را فرا گرفت. خیلی سریع از جا جستم و تمام بیابان وسیعی را که دور تا دورم گسترده شده بود، تا جایی که توان اندک بینایی چشمان انسانی‌ام اجازه می‌داد، کاویدم. از این کران تا آن کران، تا جایی که چشم کار می‌کرد، از این خط افق تا آن خط افق هیچ چیزی نبود جز بیابانی پوشیده از شن و تپه‌ها و رمل‌ها و ریپل‌مارک‌ها. از جایی که ایستاده بودم به شعاع چند متری در هر چهار جهت جغرافیایی دویدم و نام دوستانم را فریاد زدم. هیچ خبری نبود. حتی پژواک صدای خودم هم به گوش نمی‌رسید. دوستانم، شترها و هر چه بارشان بود ناپدید شده بودند. نمی‌دانستم مرا رها کرده بودند و رفته بودند؟ طوفان آن‌ها را با خود برده بود؟ یا این که طوفان مرا از جا کنده و خیلی دورتر از آن‌ها پرتاب کرده بود. یا شاید طوفان همه‌ی ما را برداشته، من و تک تک دوستانم و شترها را، و هرکدام را در گوشه‌ای جداگانه و به دور از هم انداخته

بود. این احتمال آخری برایم در آن لحظه از بقیه مناسب‌تر و منطقی‌تر به نظر می‌رسید. به هر حال جایی که اکنون ایستاده بودم، اصلاً برایم آشنا نبود و با مکانی که در آن در پناه شترها نشسته بودیم توفیر بسیار داشت. هر چند ممکن بود آن‌جا، همان مکان قبلی بوده باشد. زیرا که یک طوفان می‌تواند چهره‌ی بیابان را به یک‌باره کاملاً دگرگون کند و شن‌ها را جا به جا کند و ظاهر رمل‌ها را کاملاً تغییر دهد و اگر بوته‌ی خاری هم وجود داشته باشد آن را از جا بکند.

از آن روز به بعد هرگز دوباره حتی یک نفر از دوستانم و اعضای آن گروه طبیعت‌گرد را ندیدم و هیچ رد و اثری هم از آن‌ها پیدا نکردم. بنابراین تا حد زیادی به این باور رسیده‌ام که آن سفر نه تنها آخرین سفر من بلکه آخرین سفر همه‌ی آن‌ها و حتی آخرین سفر شترها نیز بوده است و شاید من تنها کسی بوده باشم که از آن طوفان جان سالم به در برده‌ام و تاکنون نیز زنده مانده‌ام.

من مانده بودم و یک کیف کمری کوچک که دوربین عکاسی و چند حلقه فیلم و قطب‌نمایم داخل آن بود و ساعتی که به میچ دست چپم بسته بودم و لباس‌های ژنده پاره‌ام. بدون هیچ آب و غذایی. غذا که نه، اما آب هم نداشتم؟ شاید داشتم. آری ته قمقمه‌ی کوچکی که به کمر بندم آویزان بود، حتماً مقداری آب پیدا می‌شد. اگر نه زنده نمی‌ماندم و جان سالم از آن بیابان به در نمی‌بردم. تنها چیزی که در آن لحظه به یاد داشتم این بود که قرار بود در آن بیابان به سمت غرب پیش برویم. قطب‌نمایم را بیرون آوردم و در جهت غرب به سمت افق بی‌انتهای پیش رویم به راه افتادم. به امید آن که بتوانم خود را به جایی، جاده‌ای، آبادی‌ای یا شاید هم شهری برسانم و نجات پیدا کنم.

تمام روز را زیر تیغ سوزان آفتاب و در حالی که شاید از خوش شانسی من دیگر از باد و طوفان خبری نبود راه رفتم. اگر آبی داشتم حتماً جرعه جرعه و با احتیاط نوشیدم. شب سرد و خشک بیابان را به ناچار در پناه بادکنندی کوچک خوابیدم و تا صبح بدتر از هر چه سگ توی دنیا هست لرزیدم. حتی یک لحظه چشم بر هم نگذاشتم. می‌لرزیدم هم از سرمای تحمل‌ناپذیر بیابان و هم از ترس حمله‌ی جانوران وحشی که صدایشان از دوردست‌ها شنیده می‌شد. شغال‌ها یا شاید گرگ‌ها، کفتارها و سگ‌های وحشی. هیچ وسیله‌ای برای آتش روشن کردن نداشتم. اگر دست کم کوله پستی‌ام را گم نکرده بودم وضعم خیلی بهتر می‌بود. هم آب بیشتری داشتم، هم مقداری غذا و هم لوازم آتش درست کردن و آشپزی، همچنین وسایلی برای کندن زمین و ساختن پناهگاه و حتی کمک‌های اولیه. اما طوفان آن کوله پستی را هم از من گرفته بود. مرتب از جایم بلند می‌شدم، حرکت می‌کردم، نرمش می‌کردم تا خودم را گرم کنم، و دوباره خسته می‌شدم و سر جایم می‌افتادم. بسیار گرسنه بودم. اما هر طور بود آن شب از سرمای طاقت‌فرسا جان سالم به در بردم و ناچار به برخورد با هیچ جانور وحشی و دفع حمله‌ی آن نشدم. به محض این که هوا آن قدر روشن شد که بتوانم جلوی پایم را ببینم، برخاستم و به سمت غرب قطب‌نما راه افتادم. بعد از چند ساعتی راه‌پیمایی دیوانه‌کننده و کشنده، (آن قدر هولناک که هیچ کس نمی‌تواند تصورش را بکند جز آن کس که خودش تجربه کرده باشد، بنابراین توصیفات من بیش از این بیهوده خواهد بود.) از دور خانه‌های کوچکی که هم‌رنگ با زمینه‌شان در بیابان سبز شده بودند و سایه‌هاشان روی زمین افتاده بود جلوی چشمانم پدیدار شدند. سراب نبودند. سراب که سایه ندارد و گذشته از آن سراب توهم وجود آب است در جایی که هیچ آبی نیست. اما من هیچ نشانی از آب در آن‌جا نمی‌دیدم. آن‌چه بود فقط در و دیوار بود. دیدن این ساختمان‌ها که نشان دهنده‌ی وجود آبادی‌ای احتمالی بودند، نور امیدی در در دلم روشن کرد و باعث شد تمام ته‌مانده‌ی انرژی‌ام را به کار بگیرم و با سرعت بیشتری به طرف آن احتمالی که اگر تحقق می‌یافت مساوی می‌شد با نجات جان و یافتن فرصت دوباره‌ای برای زندگی حرکت کنم.

سر راهم دره‌ی نسبتاً عمیق و عریضی بود که در باریک‌ترین قسمتش پل چوبی عریض و بسیار مستحکم و حتی می‌شود گفت ماشین‌رویی ساخته بودند که برای رسیدن به آبادی باید از روی آن عبور می‌کردم. در این دره حتماً در زمان‌های گذشته رودخانه‌ای جاری بوده ولی اکنون در کف دره فقط خاک و شن دیده می‌شد. هر چه نزدیک‌تر می‌شدم جزییات بیشتری از منظره‌ی مقابلم بر من آشکار می‌شد. کوچه‌ها و خانه‌ها و درها و پنجره‌ها و حتی ناودان‌های بیرون زده از لبه‌ی بام‌ها. اما هیچ اثر و حرکتی انسانی دیده نمی‌شد. لحظه‌ای این فکر به سرم زد که با دهکده‌ای متروکه روبرو هستیم. پاهایم سست شد. اما بعد با خود اندیشیدم که شاید اگر نه غذایی، دست کم آبی برای رفع تشنگی و ذخیره کردن در قمقمه‌ام پیدا شود. یا حداقل کسی که بتواند کمکی به من بکند و راه نجاتی را به من نشان دهد. مسیری بود که طی کرده بودم و چاره‌ای جز ادامه دادنش نداشتم.

کمی جلوتر که رفتیم مقابل دیده‌گانم میدان گرد و نسبتاً بزرگی پدیدار شد که چوبه‌ی داری وسط آن علم شده بود و در نگاه اول مجسمه‌ای انگار از جنس گل رس خشک شده در قد و اندازه‌های طبیعی انسان از آن آویزان بود. با دیدن آن بسیار حیرت کردم. هدف از ساختن چنین اثری با این مضمون را اصلاً درک نمی‌کردم. این روش چندان خوشایندی برای خوش‌آمدگویی به یک مسافر، آن هم در میدان ورودی روستا و اولین نمایی که از آن دیده می‌شد نبود! هر چند بسیار با مهارت ساخته شده بود و کاملاً حقیقی و باورپذیر می‌نمود. وقتی به میدان رسیدم ترس و وحشت بر حیرتم افزوده شد. در اطراف میدان استخوان‌های پراکنده و خرده شکسته و قهوه‌ای شده‌ای زیر تابش آفتاب ریخته بود که در میان آن‌ها استخوان‌های دنده و بازو و لگن و ستون فقرات انسانی کاملاً مشخص بود. شش یا هفت مجموعه‌ی تقریباً سالم و بعضی هم شکسته اما هنوز انسانی و قابل تشخیص دیده می‌شد. خلاصه هیچ شکی نبود که آن‌ها استخوان‌های انسان هستند نه حیوان دیگری. لحظه‌ای تأمل کردم و به هیبت آن مجسمه‌ی عجیب که با وجود رنگ خاکی‌اش بسیار زنده می‌نمود و استخوان‌های ریخته کنار پایش که جای دندان‌های ریز حیوانی که انگار برای خوردن‌شان تلاش کرده بود روی بعضی از آن‌ها دیده می‌شد، نگاه کردم. سپس برگشتم و چند قدمی به راهم ادامه دادم که کسی مرا صدا زد: آهای غریبه... در حالی که جاخورده و ترسیده بودم به سرعت به عقب چرخیدم و پشت سرم را نگاه کردم. اما کسی را ندیدم. ولی صدا دوباره مرا مخاطب قرار داد و گفت: با تو هستم. منم این بالا... سرم را بالا کردم. منشأ صدا مجسمه بود. جای هیچ شکی نبود. اگر ته‌مانده‌ی بزاقی هنوز در دهانم وجود داشت کاملاً خشکید. سرچایم می‌خکوب شده بودم و نمی‌دانستم چه کار کنم. یادم نیست می‌لرزیدم یا نه. مجسمه ادامه داد: چه شده؟ چرا ریده‌ای به خودت؟ از چه می‌ترسی؟ من که حتی نمی‌توانم یکی از انگشتانم را حرکت بدهم. اگر هم می‌توانستم با دستان بسته و سر گیر کرده در حلقه‌ی طناب چه کاری از من بر می‌آمد؟ چه آسیبی می‌توانستم به تو بزنم؟ همان طور مبهوت لب‌های مجسمه شده بودم که اصلاً تکان نمی‌خورد و صدا انگار از اعماق وجودش از چاهی چند صد متری بیرون می‌آمد. مجسمه گفت: داری می‌روی توی روستا؟ برای چه؟ با چه کسی کار داری؟ آن‌جا که خبری نیست. فکر نکنم کسی انتظارت را بکشد. کسی پیدا شود که از تو استقبال شایسته‌ای بکند. لحن انسانی او که خالی از طعنه و تمسخر نبود مرا به خود آورد و حس کردم اگر چیزی نگویم و همان طور آن‌جا بایستم عقل از سرم می‌پرد و توان حرکت را از دست می‌دهم و تا ابد همان طور آن‌جا خواهم ایستاد. لب باز کردم و گفتم: منظورت چیست؟ یعنی چه کسی از من استقبال نمی‌کند؟ مگر قرار است کسی منتظرم باشد؟ اصلاً من کسی را نمی‌شناسم. من مسافر راه گم کرده و تشنه و گرسنه‌ای هستم. برای هیچ کس خطری ندارم. فقط می‌خواهم راهی برای برگشت به کشور و خانم پیدا کنم. اما قبل از آن باید چیزی برای نوشیدن و خوردن گیر بیاورم. گفت: پس زبان هم داری هان؟ بالاخره ترست ریخت. و بعد ادامه داد: برای آن که نه چیزی توی روستا پیدا می‌شود که با آن کسی از تو استقبال کند و نه انسان به اندازه‌ی کافی مهربانی که حاضر به انجام چنین محبتی باشد و گرسنگی و تشنگی تو را فروبشانند. مگر وضعیت من را نمی‌بینی؟ فکر نمی‌کنی همان آدم‌های زیاده‌مهربانی که با من این کار را کرده‌اند، انتظار تو را می‌کشند؟ پرسیدم: تو چگونه می‌توانی حرف بزنی؟ مگر تو مجسمه نیستی؟ اصلاً تو چه هستی؟ تو آدمی که رفتی آن تو یا فقط یک بلندگو هستی؟ این‌جا چه خبر است؟ گفت: مجسمه کجا بود؟ من یک انسان بدبخت هستم که به دار آویخته شده‌ام و پیش از آن که چهارپایه را از زیر پایم بکشند، همه‌ی کسانی که قصد اعدام مرا داشتند مردند. اما من زنده ماندم. قاتلان من مردند و من هنوز زنده‌ام. البته نمی‌دانم همین که نیت قتل من را داشتند کافی است که به آن‌ها بگویم قاتل؟ استخوان‌های پراکنده‌شان را در اطراف نمی‌بینی؟ ولی در حقیقت دست کمی از یک مجسمه ندارم. نمی‌توانم هیچ حرکتی بکنم، هر چند زنده‌ام. اما اگر باور نمی‌کنی می‌توانی بیایی جلو و با دستانت خاک را از روی بدنم بزدایی و ببینی که من هم انسانی مثل تو هستم. کم‌کم آرام شدم و توانستم وضعیت را درک کنم. نمی‌دانم چگونه؟ اما توانستم کنترل خودم و مغزم را به دست بگیرم. منظره‌ی نابی بود که نباید همان طور رها می‌شد. یکی از عجیب‌ترین چیزهایی که دیده بودم. با خود فکر کردم این یکی از باورنکردنی‌ترین تجربیاتی است که در طول سفرهایم برایم پیش آمده و شاید هرگز دوباره اتفاق نیفتد. بلافاصله دوربین را بیرون آوردم و چندین عکس از زوایای مختلف از آن مجسمه یا انسان زنده‌ی آویخته بر دار گرفتم. عکس‌هایی که اکنون جلوی خودم ردیف کرده‌ام. او پرسید: داری چه کار می‌کنی؟ جواب دادم: دارم از تو عکس می‌گیرم. شاید بتوانم مشهورت کنم. پوزخندی زد و چیزی نگفت. گفتم: هم تو را مشهور می‌کنم هم خودم را. به خاطر این کشف عجیب. بعد جرأت کردم و با دستانم خاک گوشه‌ای از آستین و پنجه‌ی دست راست مجسمه را پاک کردم که از زیر آن لباس و گوشت و پوست و بشره‌ی کاملاً انسانی و حتی گرم، کاملاً زنده، اما خشک و ناتوان از هر گونه حرکت پدیدار شد. زیر لب گفتم: تو انگار راستی راستی یک انسانی! گفت: پس چه فکر کردی؟ بعد پرسیدم: توی روستا هیچ کس نیست؟ چرا این قدر همه چیز ساکت و بی حرکت است؟ گفت: نمی‌دانم. آن طور که یادم می‌آید روزی که من را به این‌جا آوردند روستا پر از آدم و شلوغی و بلیشو و سر و صدا برای قطره‌ای آب و ذره‌ای غذا بود. اکنون هم گاهی صداهایی از روستا به گوش می‌رسد. حتماً کسانی در روستا هستند. اما احتمالاً آن‌ها هم حال و روزی مشابه من دارند. چون از همان روز اول تاکنون ندیده‌ام انسانی از این اطراف عبور کند. تا الان که تو آمدی و تو هم که غریبه هستی. تنها چیز متحرک در این‌جا هم فقط باد است و گریه‌ای که گاهی به این‌جا می‌آید و به من سر می‌زد. که البته او هم چند وقتی است رفته و این طرف‌ها پیدایش نشده. عکس دیگری این بار از قسمتی که خاکش را زدوده بودم گرفتم و پرسیدم: به چه جرمی دار زدن؟ گفت: نمی‌دانم. مدت‌ها است که گاهی این مسأله

فکرم را مشغول می‌کند و مدام سعی می‌کنم به خودم بفهمانم به چه جرمی من را دار زده‌اند. اما هر چه می‌کنم فایده‌ای ندارد. نمی‌دانم جرمم چه بود. اما آن‌چه برایم مسلم و کاملاً روشن است این است که اعدام من ظالمانه و بی‌رحمانه بوده و این حکم، حکمی نبوده که متناسب با عمل کرده یا حتی شاید ناکرده‌ام باشد. گفتم: هر مجرمی همین را می‌گوید و مجازاتش را ظالمانه می‌داند. هر چند من کلاً چندان با اعدام موافق نیستم. گفتم: من مطمئن‌ام که کار اشتباهی نکرده‌ام. هرگز چنین احساس و برداشتی از شخصیت خودم نداشته‌ام و می‌دانم که مجرم و بدکاره نیستم. گفتم: شاید حق با تو باشد. گفتم: من فقط سعی می‌کردم جان مردم را نجات دهم. به آن‌ها می‌گفتم باید از این جای نفرین شده رفت و نجات پیدا کرد. فقط همین.

به شدت گرسنه و تشنه بودم و می‌دیدم که آن‌جا ایستادن دیگر فایده‌ای ندارد. هر چند هم‌نشینی با چنین موجود استثنایی‌ای، موهبتی بی‌نظیر و تکرار نشدنی بود. اما مشکلات مهم‌تری داشتم که رهایم نمی‌کردند. یک عکس تمام قد دیگر از او گرفتم و گفتم: خیلی خوب. من باید بروم. بسیار گرسنه و تشنه هستم و دیگر توان این‌جا ایستادن را ندارم. به طرف روستا می‌روم. شاید توانستم چیزی پیدا کنم. شاید دوباره برگشتم و به تو سر زدم و حتی شاید توانستم کاری برایت انجام دهم و تو را از این وضعیت نجات دهم. فعلاً خداحافظ. گفتم: خداحافظ غریبه. بعد با لحنی تمسخرآمیز فریاد کشید: به امید دیدار. چند قدم که دور شدم گفتم: ولی من چشمم آب نمی‌خورد. برگشتم و پرسیدم: که چی؟ گفتم: هیچ چی. موفق باشی.



کم کم پایم را در کوچه پس کوچه‌های روستا می‌گذاشتم. اما هنوز پاهایم در خاک فرو می‌رفت. کف آن‌جا هم پوشیده از شن و خاک بود. گویا سال‌ها بود که هیچ کس پیدا نشده بود تا خاک را از کف کوچه‌ها و دیوار خانه‌ها بزداید. هوا صاف بود و خورشید با قدرت بیشتری نسبت به زمان شروع حرکت می‌تابید. هیچ ابری در آسمان دیده نمی‌شد و بادی هم نمی‌وزید. بسیار گرم بود اما با این وجود من چندان عرق نمی‌کردم. یکی یکی از مقابل خانه‌های پست و کوتاه و پوشیده از خاک می‌گذشتم. گاهی نوک انگستانم را به دیوارها می‌کشیدم و لایه‌ای از خاک نرم را از روی آن‌ها می‌تراشیدم. هیچ صدایی از داخل خانه‌ها و از پنجره‌ها بیرون نمی‌آمد. چه از مقابل پنجره‌های باز (و بعضی بدون شیشه و یا با شیشه‌های شکسته) عبور می‌کردم یا پنجره‌های بسته تفاوتی نمی‌کرد. حیاط خانه‌ها هم خلوت بود. گاهی در بعضی از حیاط‌ها یک یا دو هیبت انسانی شبیه آن که دارش زده بودند، هم‌رنگ خاک و همچون مجسمه دیده می‌شد. ارتفاع خاک روی هم انباشته شده در بعضی قسمت‌ها آن قدر زیاد بود که چشمانم بالاتر از دیوارهای حیاط‌ها قرار می‌گرفت و من با قد متوسطم می‌توانستم داخل آن‌ها را ببینم. شاید هم از ابتدا دیوارها را کوتاه ساخته بودند. دوربین هم در دستانم بود و هر تصویر مناسب و شایسته‌ی به دام انداختن را که می‌دیدم، شکار می‌کردم. شاید در همین چند دقیقه، از زمان دیدن آن مجسمه‌ی دار زده شده تا رسیدن به این کوچه‌ها، نیمی از ظرفیت حلقه‌ی فیلم درون دوربین را استفاده کرده بودم. جلو می‌رفتم و می‌دانستم که بالاخره به جایی می‌رسم که بتوانم مغازه‌ای، دستفروشی، غذاخوری‌ای یا دست کم چاه آبی پیدا کنم. فقط سعی می‌کردم مستقیم‌ترین مسیر را انتخاب کنم. این روستا نباید زیاد بزرگ باشد. هر چه باشد یک روستا که بیشتر نیست. نمی‌دانم چند کوچه و پس کوچه را پشت سر گذاشته بودم، چون مدام چشمانم به اطراف می‌چرخیدند و دوربینم نیز برای ثبت تصاویر ماندگار به آن‌ها کمک می‌کرد. تک و توک مردمی را هم که توی کوچه‌ها می‌دیدم همه همچون مجسمه‌های سفالی بودند که تا می‌چ پا و بعضی حتی تا زانو در خاک فرو رفته بودند. همه چیز به رنگ خاک بود و بعضی جاها خاک، رنگ قرمزتر و قهوه‌ای‌تری به خود می‌گرفت. تمام عکس‌هایی که اکنون جلوی چشمانم قرار دارد، رنگ قرمز-قهوه‌ای و خاکی دارد. انگار با فیلم‌هایی گرفته شده باشد که فقط قادر باشند تصاویر را با حالت سپیا (sepia) و رنگ قهوه‌ای و قرمز ثبت کنند یا این که فیلتری به این رنگ روی لنز دوربینم قرار داشته باشد. در حالی که تمام حلقه‌های فیلم همراه من کاملاً جدید و رنگی بودند و هیچ فیلتری هم روی لنز دوربینم نگذاشته بودم. هیچ جانوری دیده نمی‌شد. هیچ پرنده‌ای پر نمی‌زد یا این که روی بام خانه‌ای ننشسته بود. هیچ خبری از پرواز یا خزش یا هر گونه حرکت کوچک‌ترین حشره‌ای نبود. هیچ بویی از زندگی، از هیچ کجا حتی از هوا به مشام نمی‌رسید. همه جا پر از درخت بود ولی درختان خشکیده و بی و شاخ و برگ. بالاخره بعد از رسیدن به انتهای آخرین کوچه، میدان‌گاهی وسیع و روشن و پر درخت، البته پر از درختان خشک شاخه شکسته ولی هنوز با ریشه‌های مستحکم در خاک، پدیدار شد. در همان نگاه نخست، میدانی که آن وسط قرار گرفته بود با ساختمان عجیبش تمام توجه‌ام را به خودش جلب کرد. ساختمانی شبیه یک سطل بزرگ که آن را برعکس روی زمین گذاشته باشند یا شبیه فینه‌ای بدون منگوله و به رنگ خاک. شاید آن ساختمان عجیب، چهارمتری ارتفاع داشت. در کوچکی روی آن بود که نشان می‌داد امکان رفت و آمد به داخل آن ساختمان وجود دارد و این که احتمالاً ساختمانی با این ترکیب خاص حتماً مورد استفاده‌ی هم داشته و شاید بنا بر نوع استفاده‌ای که از آن می‌شده به این شکل ساخته شده است. دور تا دور این میدان مغازه‌های کوچکی دیده می‌شد که در برخی از آن‌ها باز بود و هیكل مجسمه‌هایی نشسته، ایستاده یا خمیده هم در آن‌ها دیده می‌شد. در آن دور و اطراف هم چند نفری دیده می‌شدند که انگار حین راه رفتن سر جاشان خشک شده بودند. به امید یافتن چیزی که به دردم بخورد یا کسی که بتواند کمکم کند از جلوی مغازه‌ها عبور می‌کردم و نگاهی به داخل آن‌ها می‌انداختم. کسانی که توی مغازه‌ها بودند با دیدن من حیرت می‌کردند که البته از چهره‌های سفالین و بی روحشان چیزی مشخص نبود بلکه در صدایی که با آن سعی می‌کردند با من صحبت کنند این حیرت خودش را نشان می‌داد. یکی می‌گفت: تو کی هستی؟ آمدی ما را نجات دهی؟ تو می‌توانی راه بروی پس حتماً آمدی ما را نجات دهی. و من می‌گفتم: نه پدر جان من خودم چیز دیگری نمانده که بمیرم. آب و غذایی در بساطت پیدا نمی‌شود؟ او می‌گفت: اگر آب داشتیم که به این روز نمی‌افتادیم. دیوانه‌وار عکس می‌گرفتم. از حالا هم دیوانه‌تر بودم. با وجود تشنگی و گرسنگی و از پا افتادگی، صدایی یا چه می‌دانم وحی و الهامی احتمالاً از جانب خود شیطانی که این روستا را آفریده بود، وادارم می‌کرد عکس بگیرم. حس می‌کردم این عکس‌ها روزی به کارم خواهد آمد. از تک تک مغازه‌ها و آدم-مجسمه‌های توی آن‌ها، تمام پیاده‌ها و درختان خشکیده که مثل هر چیز دیگری پوشیده از خاک بودند، عکس می‌گرفتم. یکی دیگر می‌گفت: تو دیگر کی هستی؟ آمدی دزدی کنی؟ دیدی ما مستأصل و ناتوان هستیم می‌خواهی سوء استفاده کنی؟ آی دزد... آی هوار... آن طور که او ترسیده بود فکر می‌کنم جواهر فروش بود. هر چند تمام مغازه‌اش پر از خاک بود و جواهراتش زیر خاک مدفون بودند. چیزی نگفتم و از مغازه‌ی آن دیوانه بیرون آمدم. جلوی دکانی رسیدم که پیرمردی نشسته بر چهارپایه‌ی کوچکی سرش را رو به آسمان گرفته بود و همان طور مانده بود. توی مغازه‌ی تنگ و تاریکش پر از ظرف‌های فلزی خاک گرفته بود. همین که جلوی او رسیدم و سایه‌ام روی او افتاد گفت: پسر، تویی؟ برگشتی؟ گفتم: نه پیرمرد، من پسر تو نیستم... به چی نگاه می‌کنی؟ گفت: به آسمان. خورشید. ابر. باران نباریده. چشمانم دیگر درست نمی‌بیند. اگر پسر من نیستی پس کی هستی؟ گفتم: یک مسافر... فکر می‌کنم سال‌ها باشد که این‌جا یک قطره باران هم به خود ندیده باشد. هر چند می‌دانستم سؤال بی‌پهلو است اما شانس را امتحان کردم و پرسیدم: پیرمرد، آب و غذایی نداری به من بدهی؟ پولش را می‌دهم. گفت: آب. و خندید. خندید... باز

هم خندید. خنده‌هایی با صدای جیغ جیغی و پر از خس خس. خنده‌های وحشتناک پیرمردانه. پیرمرد دودی گویا خیلی کیف کرده بود. خنده‌اش تمامی نداشت. هیچ بعید نبود که دیوانه شده باشد. حتی از من هم دیوانه‌تر. حلقه‌ی فیلم تمام شده بود. آن را جمع کردم و یک فیلم دیگر توی دوربینم انداختم و اولین عکس ثبت شده در آن حلقه را از پیرمرد دیوانه با پس‌زمینه‌ی مغازه‌ی پر از ظروف و ظروفش گرفتم. اکنون آن عکس را در دست دارم و به چشمان آفتاب سوخته‌ی پیرمرد نگاه می‌کنم. خواستم بروم که پیرمرد خنده‌اش را قطع کرد و گفت: نرو. کمی دیگر بمان. بگذار چند دقیقه‌ی دیگر سایه‌ات روی چشمانم بیفتد. چشمانم می‌سوزد. به سایه‌ات نیاز دارم. گفتم: شرمند پیرمرد. باید بروم. من خودم دارم زیر این آفتاب کباب می‌شوم. فاصله‌ای تا مرگ ندارم.

پرس و جو از مردم پراکنده در اطراف میدان هم بی‌فایده بود هر چند بعضی از آن‌ها قصد داشتند توجه مرا به خودشان جلب کنند تا شاید چیزی از من در بیاورند. اما من خودم آمده بودم تا از آن‌ها کمک بگیرم و درمانده بودم. فقط با گرفتن چند عکس از آن‌ها دل خودم را خوش می‌کردم. دو یا سه مغازه‌ی دیگر هم بسته بودند. خواستم به آن سوی خیابان، جایی که ظروف سفالی، کاسه و کوزه‌های بزرگ و کوچک، بعضی سالم و بعضی شکسته و غلتیده در خاک خودنمایی می‌کرد بروم که سر و صدایی توجه‌ام را به خودش جلب کرد. صدای حرف زدن چند نفر در پس‌زمینه‌ی وزوزی مداوم. به گرفتن چند عکس از کاسه و کوزه‌ها، از همان سوی خیابان که ایستاده بودم بسنده کردم و به طرف صدا رفتم. جلوی ساختمانی رسیدم که چند تخت چوبی بیرون آن قرار داشت و با در دو لنگه‌ای چوبی با شبکه‌های شیشه‌ای محدود شده بود. شیشه‌ها مثل هر چیز دیگری خاک گرفته بودند و من نمی‌توانستم داخل را ببینم. خاک یکی از شیشه‌ها را پاک کردم. اما فایده‌ای نداشت. سطح شیشه از درون هم با لایه‌ای از خاک پوشیده شده بود. بنابراین با احتیاط در را فشار دادم و صدایش را در آوردم و سرم را آهسته از شکاف در تو بردم.

آرام و با تردید داخل را نگاه کردم. صدای باز شدن در، صداهای درون را خاموش کرده بود. ولی هنوز صدای منظم و تکرارشونده‌ای شبیه صدای گوزیدن به گوش می‌رسید. گوزیدن، اما با نظم و تناوبی شبیه نفس کشیدن. آن‌جا به نظرم کافه‌ی کوچکی می‌آمد. چند میز و صندلی چوبی در آن قرار داشت و یک پیشخان که مردی پشت آن نشسته بود. پشت میزها هم چند نفر دیگر همه همچون مجسمه‌هایی در موزه نشسته بودند و نگاه هر کدام به گوشه‌ای دوخته شده بود. همان طور دودل و بی‌قرار بودم که صدایی از پشت پیشخان مرا به داخل شدن دعوت کرد و گفت: بفرمایید. در خدمتیم. در را تا انتها باز کردم. این کار باعث شد مقداری خاک روی سر و صورتم بریزد. با آستینم صورتم را پاک کردم و با شک و تردید وارد شدم. علی‌رغم صدای مداوم گوزیدن، صدای پیچ‌ها را می‌شنیدم. پیچ کسانی که از خود سؤال می‌کردند. او کیست؟ غریبه است. دارد راه می‌رود و... . همین‌طور که جلوتر می‌رفتم و در دیدرس یکی دیگر از مجسمه‌ها قرار می‌گرفتم، او هم شروع می‌کرد به حرف زدن و سؤال پرسیدن. تو دیگر کی هستی؟ از کجا آمده‌ای؟ من یک مسافر راه گم کرده‌ام. همین. پشت پیشخان رسیدم. به چشمان زنده‌ی مرد که سفیدی بزرگ آن در صورت خاکی رنگش کاملاً خودنمایی می‌کرد خیره شدم و گفتم: سلام. جواب سلام را داد و گفت: چه کمکی از من برمی‌آید؟ گفتم: گمانم هیچ کمکی... اما من مسافر راه گم کرده‌ای هستم و دنبال کمی آب و غذا می‌گردم و کسی که بتواند راه را نشان بدهد. گفت: البته ما هیچ آب و غذایی نداریم. مدت‌ها است. اما هر کمک دیگری که بتوانیم می‌کنیم. صدایی از پشت سر از من پرسید: غریبه، تو کی هستی؟ از کجا آمدی؟ به طرف او چرخیدم و گفتم: من برای گردش به این طرف‌ها آمده بودم که در طوفان شن گرفتار شدم و راهم را گم کردم. منشأ صدا دهان همان مردی بود که صداهایی که دیگر مطمئن بودم صدای گوزیدن هستند، مدام از طرف دیگرش خارج می‌شد. پرسیدم: ببخشید. این صدایی که دائم از شما شنیده می‌شود چیست؟ کسی در میز کناری‌اش خندید و گفت: مثلاً دارد نفس می‌کشد، سرگروه‌بان از ماتحتش نفس می‌کشد. پس مرد پلیس منطقه بود و وظیفه‌ی خودش می‌دید من را سین جیم کند و از کارم سر در بیاورد. نتوانستم جلوی خنده‌ی خودم را بگیرم. گروه‌بان گفت: نخند. به سؤال‌های من جواب بده. گفتم: بفرمایید. گفت: اهل کجایی؟ جواب دادم: ایتالیا. گروه‌بان هومی کرد و گفت: ایتالیا... ایتالیا دیگر کجاست؟ مثل این که کسی بی‌هوا یک پارچ آب سرد روی سرم ریخته باشد یک لحظه به خودم آدمم و در حالی که توی دلم خالی شده بود گفتم: ببخشید. من حواسم پرت است. من دارم از تشنگی می‌میرم. من حتی نمی‌دانم این چیزهایی که دارم می‌بینم خواب است یا واقعیت؟ اگر خواب است، کابوس است یا رویا... . اصلاً بیدارم یا خواب؟ زنده‌ام یا مرده؟ اما شما که همه دارید ایتالیایی صحبت می‌کنید، چرا از من می‌پرسید اهل کجا هستیم...؟ اصلاً چرا این‌جا، همه، حتی آن کسی که دار زده شده بود ایتالیایی صحبت می‌کنند؟ این‌جا کجاست؟ ایتالیا که نیست. مرد کافه‌چی پشت سرم به صدا در آمد که: ما ایتالیایی حرف نمی‌زنیم. ما به زبان همیشگی خودمان حرف می‌زنیم. ما حتی نمی‌دانیم ایتالیا کجا هست. این جواب مرا از پا انداخت. موج جدیدی از ناامیدی بر من هجوم آورد. دیگر گیج شده بودم و پا‌های خسته‌ام نیز توان تحمل وزنم را نداشت. خودم را روی یکی از صندلی‌های خالی انداختم و ابری از گرد و خاک از زیرم بلند شد و به سرفه افتادم. گفتم: یعنی چه؟ این‌جا دیگر کجاست؟ من کجا گیر افتاده‌ام؟ گروه‌بان گفت: اصلاً جای بدی نیست. شک نکن! کس دیگری پرسید: اسمت چیست غریبه؟ گفتم: وینچنزو. گفت: وین چی‌چی؟ عجب اسم عجیبی! به او توجهی نکردم و از کافه‌چی پرسیدم: حالا واقعاً هیچ چیزی

برای نوشیدن نداری؟ خندید و گفت: هیچی. هیچی. حتی عرق بدن. حتی شاش مگس. حتی شیر سگ. ناامید و عصبانی سرم را پایین انداختم. اگر ترس هدر رفتن آب بدنم نبود، گریه می کردم. شاید هم گریه کردم ولی یادم نمی آید اشک ریخته باشم.

بعد از چند دقیقه گذر افکار بیهوده از ذهنم به قصد چاره جویی، از روی بی حوصلگی و بدون دلیل خاصی به ساعت نگاه کردم. از کار افتاده بود. مصیبت پشت مصیبت. عقربه‌ی ثانیه‌شمار روی دوازده بود. عقربه‌ی ساعت‌شمار روی چهار و عقربه‌ی دقیقه‌شمار روی هشت. روی دیوار کافه به دنبال ساعت گشتم. پیدا نکردم. گفتم: هیچ کدام از شما ساعت ندارد؟ کافه‌چی گفت: چرا. اما ساعت‌ها این جا کار نمی کنند. اگر درست دیوار سمت چپ را نگاه کنی، ساعت را می بینی. نگاه کردم. شئ مستطیلی شکل خاک گرفته‌ای مشخص بود که احتمالاً همان ساعت مورد نظر کافه‌چی بود. اما بلند شدن و تمیز کردن آن بی فایده بود، وقتی می دانستم کار نمی کند. او ادامه داد: از روزی که این اتفاق برای مان افتاد، دیگر ساعت‌ها کار نمی کنند. تا قبل از آن که ساعت روی دیوار زیر خاک پنهان شود من همیشه حواسم به آن بود اما از کار افتاده بود و دیگر هیچ وقت درست نشد. پرسیدم: چه اتفاقی برای شما افتاده؟ گفت: خشک سالی. بی آبی. خاک و خاک و خاک. دیگر حتی یک قطره آب هم نبود. همه خودمان را برای مرگ آماده کرده بودیم. اما نمردیم. خشک شدیم. یعنی این طوری شدیم و هنوز هم نفهمیده ایم دقیقاً چه اتفاقی برایمان افتاده. گفتم: چند وقت است؟ جواب داد: چه می دانیم. چه کسی می تواند حساب کند؟ ولی مدت زیادی است. حسابش را نداریم.

دوباره آن حس مرموز وادارم کرد در دل مصیبت، دوربینم را به دست بگیرم. تقریباً تمام حلقه‌ای را که جلوی دکان آن پیرمرد توی دوربینم انداخته بودم استفاده کردم و از تمام افراد حاضر در آن جا و تمام گوشه و کنار کافه عکس گرفتم. برخی اعتراض می کردند. اما کاری از دستشان بر نمی آمد و من هم به سر و صدایشان توجهی نمی کردم.

وقتی کار عکاسی ام به پایان رسید دوباره سر جایم نشستم. به گروهبان رو کردم و از آن جایی که او را مسئول این اتفاق تصور می کردم، پرسیدم: گروهبان، آن مرد که در میدان ورودی روستا دار زده شده، چه جرمی کرده است؟ گفت: نمی دانم. من توی این ماجراها دخالتی نداشتم. مردم خودشان مسئول تمام این کشتارها هستند. گفتم: تمام کدام کشتارها؟ مگر چند نفر کشته شده اند؟ گفت: خیلی ها. چه کسی می تواند بگوید؟ کافه‌چی گفت: کدام مرد را می گویی؟ گفتم: وقتی وارد روستا شدم هنوز مردی به دار آویخته بود اما زنده بود. درست مثل شماها بود. خشک شده بود. اول خیال کردم مجسمه است. اما یک انسان واقعی زنده بود. پرسید: چه شکلی بود؟ گفتم: یکی مثل همه. مثل شما پوشیده از خاک بود و چهره اش درست معلوم نبود. اما خیلی لاغر و استخوانی بود. وقتی درست فکر می کنم یادم می آید که موهای بلند و پرپشتی داشت که روی شانه هایش ریخته بود. مکث کوتاهی کردم و وقتی دیدم کسی حرفی نمی زند ادامه دادم که: ادعا می کرد هیچ کاری نکرده. می گفت مرتکب هیچ خلافی نشده و این حکم برای او ناعادلانه است. بالاخره کافه‌چی به حرف آمد: دقیقاً یادم نمی آید. اما این اواخر مردی بود که به دستور خود بخش دار به اعدام محکوم شد. خیلی هم ننه من غریبم بازی در می آورد و فریاد می کشید. سر میدان می ایستاد و مردم را به یک چیزهایی و انجام یک کارهایی که نمی دانم چه بود دعوت می کرد و البته کسی هم به او گوش نمی داد. موهای بلندی هم داشت. درست است. شاید فقط خود بخش دار بداند چرا او را محکوم کرده. پرسیدم: بخش دار کجا هست؟ کسی از پشت سر جواب داد: مرده. روز پیش از اجرای حکم سگته کرد و مرد. اما جوخه‌ی اعدام نمی خواست اجرای حکم را متوقف کند. کار درستی هم کرد. آن مرد که دیوانه بود. جوانی سیلو بود که این اطلاعات را به من می داد. گفتم: پس باید بدانید که به قول شما «جوخه‌ی اعدام» هم مرده. استخوان‌های پوسیده شان همه جا اطراف میدان ریخته بود. با چشمان خورده دیدم. استخوان‌های پوسیده و قهوه‌ای. و جوابی که شنیدم تنها یک کلمه بود: عجب ...

وضعیت عجیب و مضحک گروهبان خیلی کنجکاوم کرده بود. به خودم جرأت دادم، به خصوص که می دانستم خطری من را تهدید نمی کند و نمی تواند کاری با من بکند، پرسیدم: گروهبان، چرا شما این جوری نفس می کشید؟ گفت: به تو چه؟ همیشه و همه جا این قدر فضولی؟ دانستنش چه مشکلی از تو حل می کند؟ گفتم: کنجکاوم. فقط همین. تا به حال همچنین چیزی ندیده بودم. خواهش می کنم بگویید چه اتفاقی افتاده. همان جوان مسخره گفت: یک حادثه بوده. یک حادثه. حادثه‌ای که باعث شده شوتش کنند این جا. چون نمی تواند خودش را نگه دارد. جلوی ارباب‌هایش می گوزیده. گروهبان فریاد زد: تو خفه شو... حالا که این طور است برای اولین بار اصل قضیه را تعریف می کنم تا هم تو بدانی و هم دهان این مردم فضول و بی مغز بسته شود. البته امیدوارم. چند ثانیه مکث کرد و بعد قضیه را این طور تعریف کرد: چند سال پیش بود. جوان تر بودم. ما نظامی ها همیشه دوره‌های آموزش ضمن خدمتی داریم که هر چند وقت یک بار باید آن ها را طی کنیم. همین طور گاهی مجبوریم مانوری برگزار کنیم یا مهارت تیراندازی خودمان را از نو بسنجیم. در یکی از همین دوره‌های آموزشی ضمن خدمت بود که در یک عملیات نمایشی علیه یک دشمن فرضی شرکت کرده بودیم. اسلحه‌ها مان گلوله‌های مشقی داشت. برای کاهش هزینه و البته حفظ جان خودمان. اما در این کش و قوس ها و دویدن ها و تیر در کردن ها، هنگام سینه خیز رفتن و تیراندازی در یکی از مراحل عملیات، ابله‌ی که پشت سر من بود اختیار اسلحه اش از دستش در رفت و در حالی که لوله‌ی اسلحه اش درست رو به مقعد من و در چند سانتیمتری آن بود شلیک کرد. حرارت ناشی از انفجار گاز باروت گلوله تمام ماتحت من و حتی قسمتی از روده‌هایم را سوزاند و

از هم درید. این است که هنگام نفس کشیدن، با هر دم و بازدم، بی اختیار هوا از مقدم وارد و خارج می‌شود. این هوا هیچ ربطی هم به نفس کشیدن ندارد. کاملاً بحثش جداست. من هم مثل بقیه‌ی آدم‌ها ریه دارم و از بینی نفس می‌کشم. همان فردی که مدام گروهبان را مسخره می‌کرد گفت: مگر ما گفتیم آبشش داری؟ ولی با این حساب احتمالاً دو تا شش داری. این بار هم کسی به خوش مزگی‌های او نخندید. گروهبان گفت: حالا راضی شدیدی؟ حالا همه فهمیدید چه اتفاقی افتاده؟ عطش‌تان برای دانستن راز من فروکش کرد؟ گفتم: آری گروهبان. عصبانی نشو. آرام باش. ممنونم که به ما اعتماد کردی و رازت را برایمان فاش کردی. اتفاقی است که ممکن است برای هر کسی بیفتد. این که دیگر ناراحتی ندارد!

می‌خواستم بیشتر بفهمم، کنجکاو بودم، دوست داشتم در کنار عکس‌هایم داستانی هم برای روایت داشته باشم. پرسیدم: شما هیچ کاری برای نجات خودتان نکردید؟ آن بیچاره‌ای که دارش زده بودند می‌گفت سعی داشته به شما راه نجات را نشان دهد. آن طور که من متوجه شدم می‌خواست شما را به جایی دیگر ببرد تا از این خشک‌سالی نجات پیدا کنید. یا یک همچین چیزی. جوان سبیلو با خشم غریب: گفتم که او دیوانه بود. تنها راهش را من می‌دانستم. اما هر چه اصرار کردم این مردم هیچ وقت حاضر به همکاری نشدند. پرسیدم: خوب، راهش چی بود؟ کافه‌چی گفت: هیچی، می‌گفت باید... . جوان سبیلو وسط حرفش دوید و داد زد: ساکت. هیچی نگو. او یک غریبه است. نباید بداند. نباید به راز ما پی ببرد. پرسیدم: چه رازی؟ چی؟ کافه‌چی گفت: مگر نمی‌بینی چه طور داد و بیداد می‌کند. بی خیالش شو. جوان سبیلو خطاب به کافه‌چی گفت: می‌دانی اگر قضیه را بفهمد و به آن جا برود همه چیز خراب می‌شود؟ آن وقت کل مردم دنیا می‌ریزند این جا. بعد چه بلایی سر ما می‌آید؟ کافه‌چی گفت: خوب شاید بتواند کمک‌مان کند. او می‌تواند راه برود. ما که می‌خواستیم یک گربه را به آن جا بفرستیم، او برود که بهتر است. کارمان با آن گربه که تاکنون به هیچ نتیجه‌ای نرسیده. اصلاً دیگر این طرف‌ها پیداش نمی‌شود. هر چه نباشد او یک انسان است. جوان سبیلو توپید که: نه احمق. من می‌دانم یا تو؟ او غریبه است. اهل این جا نیست. او از نژاد و از خون ما نیست. نمی‌بینی با وجود آفتاب سوختگی، چقدر رنگ پریده است؟ از هیچ چیزی خبر ندارد. آن گربه حداقل مال همین روستا است. از بچگی‌اش همین جا بوده. همیشه همین جا می‌پلکد. همه جا را هم بلد است... . کافه‌چی حرف جوان را قطع کرد و گفت: خیلی خب. خیلی خب. حالا که فعلاً تو افسار همه را به دست گرفته‌ای. اما می‌بینی که چند وقت است گربه اصلاً این‌ورها آفتابی نشده. و بعد خطاب به من گفت: ناراحت نشو وین چی‌چی... گفتم: وینچنزو. گفت: همان که خودت می‌گویی. در هر صورت آن جا قرار نیست اتفاق خوبی برای تو بیفتد. این جمله‌ی کافه‌چی کنجکاو‌ام را به بالاترین حد ممکن رساند. پس دوباره پرسیدم: کجا؟ چی؟ چه اتفاقی؟ اگر بتوانم حتماً کمک می‌کنم. خواهش می‌کنم برایم تعریف کنید. قول می‌دهم به هیچ کس نگویم. التماس می‌کردم. جوان سبیلو با صدایی مقتدرتر از همیشه فریاد زد: گفتم که نه. این مسئله هیچ ربطی به تو ندارد. چاره‌ای نبود. اصرار بی فایده بود. آهی کشیدم و ساکت شدم.

رازشان را برای من نگفتند. هیچ کدامشان. و تا امروز هم آن راز بر من پوشیده مانده. تنها چیزی که این روزها کنج این اتاق در این دیوانه‌خانه‌ی چند هزار نفری ذهنم را مشغول می‌کند. سؤالی که دیرزمانی است دیگر انتظار ندارم پاسخش را پیدا کنم. خیلی دوست داشتم به آن جایی که آن‌ها از من مخفی می‌کردند بروم. نتوانستم. اما با این حال به خودم افتخار می‌کنم. شاید من تنها کسی باشم که بین این چند هزار نفر و حتی در بین پرستاران و خدمه و به اصطلاح دکترها که خودشان را مسئول مراقبت و اصلاح ما می‌دانند، پرسشی به این مهمی از خودم، از زندگی و از دنیا داشته باشم. دست کم دست خالی از دنیا نخواهم رفت. چون سؤال داشتن هم برای خودش چیزی است. یک سؤال دارم، پس زندگی پوچ و توخالی‌ای نداشته‌ام یا به عبارت دیگر واقعاً زندگی کرده‌ام و نفهم و ابله نیستم. احساس انسان بودن می‌کنم. بیش از هر کس دیگری. چون علاوه بر داشتن یک سؤال، رازی در سینه و در جعبه‌ی عکس‌هایم دارم که فقط خودم از آن خبر دارم. هر چند شاید آن طور که آن‌ها تصور می‌کنند دیوانه باشم. اما دیوانه بودنم هم برای خودش دلیلی حساسی دارد. بی‌خود و بی‌جهت و از سر بیماری و پوچی دیوانه نشده‌ام.(!) هر کس رازی همچون من در سینه داشت و هر کس آن‌چه را من دیده‌ام دیده بود و بعد از آن هم جان سالم به در برده بود، از من هم دیوانه‌تر می‌شد.

این روزها رفتار آرام‌تری در پیش گرفته‌ام تا بتوانم اعتماد آن‌ها را جلب کنم. تا بتوانم از آن‌ها قلم و کاغذ بگیرم و آخرین حرف‌هایم را بنویسم. البته چند ماهی طول کشید تا به خواسته‌هایم برسم. دیگر شلوغ بازی در نمی‌آورم. کتک نمی‌خورم و به تخت بسته نمی‌شوم. از الکتروشوک هم خبری نیست. حتی جعبه‌ی عکس‌هایم را به من برگردانده‌اند. خیالم راحت است که هیچ کس آن‌ها را ندیده. چون تمام مدت در آن قفل بوده و کلیدش همیشه همچون خرز و چشم‌آویزی برای دفع چشم‌زخم بر گردنم آویزان است. این بهانه‌ای است که برای آن‌ها می‌آورم و با این کلک هرگز نگذاشته‌ام کلید را از من جدا کنند.

واقعاً امیدوارم بعد از تمام شدن نوشته‌هایم بمیرم و هم خودم و هم آن‌ها را راحت کنم. این روزها آن قدر خوبم که شاید که برخلاف رسم و رسوم این‌جا، آن‌ها بخواهند برایم استثنا قایل شوند و مرا به جامعه بازگردانند. حال نه این که به طور مستقیم، شاید نخست به جایی بهتر منتقل کنند و بعد که از بازگشت سلامتی‌ام مطمئن شدند، کاملاً آزاد کنند. هر چند من مطمئن هستم که اگر آن‌ها چنین قصدی هم داشته باشند، پیش از آن که زمانش فرا برسد کار یادداشت‌های من به پایان رسیده و من مرده‌ام. اگر هم بلافاصله نمیرم دوباره دیوانه بازی‌هایم شروع می‌شود و آن‌ها را از قصد و نیت‌شان پشیمان می‌کند. اما اکنون خوشحالم. خوشحالم که هر وقت بخواهم کاغذ بیشتری به من می‌دهند و قلم‌های تازه‌ای در اختیارم می‌گذارند. همین که می‌بینند آرام هستم، برایشان بس است. فکر می‌کنم این روزها رفتارم کاملاً طبیعی و مثل یک جنتلمن واقعی باشد. تنها دیوانگی‌ام این است که صبح تا شب و شب تا صبحی که برای من معنایی ندارد روی تختم می‌نشینم، عکس‌هایم را نگاه می‌کنم و می‌نویسم. پرستارها و دکترها جور عجیبی به من نگاه می‌کنند. نمی‌دانم این نگاه عجیب‌شان به خاطر رفتار به قول آن‌ها اصلاح شده‌ام است یا به خاطر دیوانگی جدیدم در نوشتن. اما مهم این است که به هیچ وجه قلم و کاغذ را از من دریغ نمی‌کنند و این خوب است. خیلی خوب.

روزی یکی از پرستارها آمده بود تا به اصطلاح محبت خودش را به من نشان دهد و به گونه‌ای قدردان رفتار خوب و اصلاح شده‌ام باشد. وقتی دیده بودم مدام عکس‌های زیادی را که در جعبه دارم زیر و رو می‌کنم و با لذت آن‌ها را نگاه می‌کنم، یک آلبوم بزرگ برایم خریده بود تا عکس‌هایم را در آن بگذرام. اما من همچون مردی خیلی محترم و کسی که کاملاً آداب معاشرت سرش می‌شود، با لحنی مهربان و سرشار از حس احترام و قدردانی، از پذیرفتن هدیه‌اش سر باز زدم. جای عکس‌های من درون همان جعبه‌ی قفل و بست‌دار بسیار خوب است. اگر در آلبوم باشد ممکن است اتفاقی به دست کسی بیفتد یا این که یکی از همین دیوانه‌ها به عمد آلبوم را کف برود و آن وقت دیگر من می‌دانم و آن‌ها. آن‌ها می‌دانند و من. چنان دیوانه بازی‌ای در بیاورم که تمام این دیوانه‌ها از ترس من دنبال کوچک‌ترین سوراخ موش بگردند تا خودشان را مخفی کنند. این‌جا را روی سرشان خراب خواهم کرد. همین جعبه‌ی مطمئن و محکم را نیز با هزار ترفند و حيله و تزریق و خوراندن داروهای مختلف و

بستمن به تخت توانستند مدتی از چنگم دریاورند. آن هم با وجود داشتن اطمینان کافی از این که هیچ کس نمی‌تواند درش را باز کند و کلیدش همیشه نزد خودم خواهد ماند. چون فکر می‌کردند برای سلامتی‌ام بهتر است مدتی آن جعبه را از من جدا کنند. جعبه‌ای که پیش از آمدنم به این‌جا همیشه مثل یک بچه کانگورو که هیچ وقت از کیسه‌ی مادرش بیرون نمی‌آید و اگر هم بیرون بیاید از جلوی چشمان مادرش دور نخواهد شد، در جیب پیش سینه‌ام بود. برجستگی بزرگ و مستطیلی سنگین و فلزی که هنگام حرکت جلوی بدنم بالا و پایین می‌پرید. جعبه‌ای که حتی موقع خوابیدن هم از خودم جدا نمی‌کردم. آن‌ها فکر می‌کردند اگر مدتی جعبه را نبینم آن را فراموش خواهم کرد و حالم بهتر خواهد شد. اما اگر این روزها کمی بهتر شده‌ام فقط به این دلیل است که می‌خواستم دوباره جعبه‌ی عکس‌هایم را داشته باشم. فکر می‌کنم آن پرستار و شاید سایر پرستارها و حتی چندی از دکترها، همان‌ها که جور خاصی به من نگاه می‌کنند برای عکس‌هایم نقشه کشیده‌اند. این آلبوم را هم نه از روی محبت بلکه برای عملی کردن نقشه‌ی شوم‌شان برایم خریده‌اند. اما در هر صورت من با هوشمندی زیاد و خیلی محترمانه هدیه‌ی مزورانه‌شان را رد کردم.

چند وقتی است که هر از گاهی پرستارها من را روی صندلی چرخ‌دار می‌گذرانند و برای گردش بیرون می‌برند. من اعتراضی نمی‌کنم. فقط باید جعبه‌ی عکس‌ها و دست‌نوشته‌هایم همراهم باشد. آن‌ها هم به این مسئله اعتراضی ندارند و خودشان از قبل همه چیز را آماده می‌کنند. هر وقت بیرون می‌رویم هوا صاف و آفتابی و بنابراین روز است. من نمی‌دانم آیا هر روز بیرون می‌رویم یا یک روز در میان، یا هر چند روز یک بار. چون قادر به درک فاصله‌ی زمانی بین این بیرون رفتن‌ها نیستم و نمی‌دانم آیا این فاصله‌ها با نظم و ترتیب خاصی تنظیم شده است؟ آیا فاصله‌ی بین این بیرون رفتن‌ها همیشه یکسان است یا این که اصلاً هیچ نظم و ترتیب خاصی ندارد و هر وقت پیش بیاید و هر وقت خودشان دلشان بخواهد و حوصله‌اش را داشته باشند من را بیرون می‌برند. تنها چیزی که متوجه می‌شوم حضور نیرومند و تابش پررنگ خورشید است. در کل این روزها نسبت به قبل حال بهتری دارم و می‌توانم همیشه با عکس‌ها و دست‌نوشته‌هایم باشم فقط به شرط این که آرام بمانم. خوشبختانه هنوز هم حق من در استفاده نکردن از زبانم و سکوت کردن، حتی برای مدتی طولانی به رسمیت شناخته می‌شود و مرا به خاطر دوره‌های سکوت اجتناب ناپذیرم مؤاخذه نمی‌کنند.



همان‌طور روی صندلی نشسته بودم. سرم را پایین انداخته و به ناخن‌های بلند و نیمه‌شکسته و ترک خورده‌ام که زیر آن‌ها پر از خاک شده بود نگاه می‌کردم. دیگر آن‌جا ماندن فایده‌ای نداشت. هیچ چیز به درد بخوری نمی‌توانستم پیدا کنم. نه آبی و نه غذایی. آن‌ها خودشان نمود مجسم و تکامل یافته‌ی درماندگی و بیچارگی بودند. جایی گیر افتاده بودند که به هیچ وجه خلاصی از آن ممکن نبود و میله‌های قفسی که آن‌ها درش اسیر شده بودند، در گوشت و پوستشان تنیده بود. کسی هم نمی‌توانست کمک و راهنمایی خاصی به من بکند. اگر هم بنا بر استراحت کردن و تجدید قوا در سایه بود، دیگر بس بود. به اندازه‌ی کافی استراحت کرده بودم. اگر این همه رویدادهای عجیب و غریب برایم رخ نداده بود، در واقع می‌شد گفت با ماندنم در آن‌جا فقط وقت تلف کرده بودم. دیگر تصمیمم را گرفته بودم و باید هر چه سریع‌تر آن‌جا را ترک می‌کردم. اگر می‌خواستم زنده بمانم نباید بیش از این وقت‌کشی می‌کردم. از جایم بلند شدم و گفتم: خوب. من دیگر باید بروم. گفتید که هیچ چیزی برای خوردن و نوشیدن این‌جا پیدا نمی‌شود. لاقلاً نمی‌توانید کمکی به من بکنید و بگویید از کدام طرف بروم تا به روستای آبادی، شهری یا جاده‌ای برسم و بتوانم نجات پیدا کنم؟ کسی جوابم را نداد. فقط صدای نفس کشیدن سرگروه‌بان که خرخرهایش هم به آن اضافه شده بود به گوشم می‌رسید. دوباره پرسیدم: کسی نمی‌خواهد جواب من را بدهد، یا این که توانایی صحبت کردن‌تان را هم از دست داده‌اید؟ کافه‌چی گفت: آخر این چه سؤال بیهوده‌ای است که می‌پرسی؟ ما از کجا بدانیم روستا یا شهر آبادی این اطراف باقی مانده یا نه؟ از هر طرف که بروی بالاخره به جایی خواهی رسید. جوابش چندان منطقی به نظر نمی‌رسید. اما چاره‌ای جز قبول کردن آن نداشتیم. وسط سالن کوچک کافه ایستادم و گفتم: خیلی خوب. ظاهراً نه از دست شما کاری برای من برمی‌آید و نه من می‌توانم کاری برای شما بکنم. پس دیگر بهتر است بروم. خدا نگه‌دار همه‌ی شما. امیدوارم روزی مشکل شما حل شود و از این وضعیت ناجور خلاصی پیدا کنید. آن‌ها هم جواب دادند: خداحافظ. مشرف فرمودید. از دیدارت خوش‌وقت شدیم. به امید دیدار.

اگر توانستی دوباره سری به ما بزن، خوشحال می‌شویم. و از این قبیل حرف‌ها که هر کدامشان از دهان یکی در می‌آمد و در آن شرایط بسیار مسخره و بی‌جا می‌نمود. دم در کافه ایستادم و برای اطمینان دو عکس نمای باز از سالن کافه گرفتم. جوری که تمام میزها و صندلی‌ها و افراد نشسته پشت آن‌ها و نیز خود کافه‌چی و نمای پشت سرش در یک قاب بیفتند. این بار هنگام باز کردن در خودم را کنار کشیدم تا خاک روی سرم نریزد. از کافه بیرون رفتم و عکس دیگری از میدان روبرویش انداختم. سپس در میدان و رو به کافه ایستادم و عکسی از نمای بیرونی کافه و خانه‌ای که در طبقه‌ی بالای آن بود گرفتم و بعد راه افتادم. نمی‌دانستم به کدام طرف باید بروم. قطب‌نمایم را بیرون آوردم تا همچنان مسیر غرب را در پیش بگیرم. نمی‌دانستم چه ساعتی از روز است ولی خورشید همچنان پر قدرت، از نقطه‌ای نامعلوم در آسمان می‌تابید. وقتی به صفحه‌ی قطب‌نما نگاه کردم، عقربه‌ی مغناطیسی‌اش در خلاف جهت عقربه‌های ساعت با سرعت ثابتی در حال چرخیدن بود و متوقف نمی‌شد. هم تعجب کردم و هم ترسیدم. قطب‌نما را از بدنم دور کردم. سپس جایم را عوض کردم. با کف دست چند بار به کنار و زیر و روی قطب‌نما ضربه زدم. آن را چند بار تکان تکان دادم. روی زمین گذاشتم و خودم از آن فاصله گرفتم. هیچ فایده‌ای نداشت. عقربه همچنان با همان سرعت و در همان جهت، بدون هیچ لرزشی می‌چرخید. آن را برداشتم و توی جیبم گذاشتم و به راه افتادم. دیدم چاره‌ای ندارم جز این که همان مسیر فرضی قبلی را ادامه بدهم. یعنی وقتی از یک طرف روستا وارد شده بودم، پس حتماً باید از طرف دیگرش خارج می‌شدم. ساده‌ترین نتیجه‌گیری ممکن و تنها راه چاره. ناامید و سنگین به راهم ادامه دادم. مجبور بودم جانم را فدای تلاش برای نجات جانم بکنم. چاره‌ای نداشتیم. نمی‌توانستم همان طور آن‌جا در انتظار مرگ بنشینم. وقتی از میدان گاه خارج شدم، دوباره وارد کوچه پس کوچه‌هایی شدم که تفاوت چندانی با کوچه پس کوچه‌های آن سمت روستا که دروازه‌ی ورودم بود نداشت. هر چند تک و توک خانه‌هایی که به نظر بزرگ‌تر و با دیوارهای بلندتر و اعیانی‌تر می‌آمدند دیده می‌شد. دوربینم نیز همچنان مشغول کار بود و از این خانه‌هایی که مثل و مانندی در روستا نداشت عکس می‌گرفتم. اما همچنان از زندگی و حشره و پرنده و حتی ابر و باد خبری نبود. شاید فقط هاگ قارچ‌ها و برخی از باکتری‌ها به زحمت بتوانند به امید روزی که شرایط مساعد شود در این محیط دوام بیاورند.

در طول مسیر و حین عبور از کوچه پس کوچه‌ها، به رخدادهایی که پشت سر گذاشته بودم فکر می‌کردم. اما چیزی که بیش از همه فکرم را مشغول کرده بود، ناکارآمدی و خرابی عجیب ساعت و قطب‌نمایم بود. چون با این حساب، می‌توانستم این‌طور فکر بکنم که آن‌جا، جایی بود که نه زمان داشت و نه مکان. ولی اگر نه زمان داشت و نه مکان پس چگونه وجود داشت؟ نمی‌دانستم. من از این چیزهای مربوط به علم فیزیک سر در نمی‌آورم. در آن هنگام نمی‌دانستم چگونه و اکنون هم به راز آن پی نبرده‌ام. اما چیزی که می‌دانم این است: حتماً وجود داشت. شک ندارم. چون در کمال ناباوری دوربین من در آن بی‌زمانی و بی‌مکانی کار می‌کرد و عکس می‌گرفت و این عکس‌ها همین الان جلوی چشمانم هستند. اگر بخواهم حرف‌های آن‌ها را باور کنم و قبول کنم دیوانه‌ام، قبول کنم هر چه دیده‌ام در خواب بوده یا تنها تصور و توهمی بیش نبوده، هر چند آن‌ها دقیقاً نمی‌دانند من چه چیزهایی در آن بیابان دیده‌ام. چون خودم هرگز برایشان تعریف نکرده‌ام. فقط می‌دانند من در گذشته مدتی را به تنهایی در یک بیابان گذرانده‌ام و بعد از آن به این به اصطلاح بیماری از نظر آن‌ها دچار شده‌ام. پس با این عکس‌ها چه باید بکنم؟ پس این عکس‌ها چه چیزی را نشان می‌دهند؟

به مسیرم ادامه دادم و از بستر خشک رودخانه عبور کردم تا از روستا خارج شدم و به فضای باز بیابان برگشتم. نزدیک صد متر آن‌سوتر پلی چوبی دیده می‌شد که یادآور دوران شکوه و خروشنده‌ی رودخانه بود. اما اکنون برای عبور از بستر رود به آن نیازی نبود. تصمیم داشتم تا هوا روشن است به حرکت ادامه بدهم. هوا بسیار گرم بود. اما چاره‌ای نداشتیم. زیرا منبع نوری نداشتیم که در شب با آن جلوی پایم را روشن کنم و مجبور بودم از تمام مدت روشنایی روز استفاده کنم. بیابان پیش رویم با بیابانی که پشت سر گذاشته بودم هیچ تفاوتی نداشت و در عین حال برای من جایی کاملاً جدید و نامکشوف بود که قبلاً هرگز ندیده بودم.

هوا شبیه تاریک و روشن غروب بود که کورسوی نورهایی به هم پیوسته را از دور دیدم. نورهایی که شبیه چراغ‌های پی در پی و منظم کنار یک جاده یا ردیف منظم تعدادی ساختمان به نظر می‌رسید. اما هر چه بود هنوز از من فاصله‌ی زیادی داشت و من دیگر توان راه رفتن نداشتیم. زبانم از دهانم بیرون افتاده بود و احساس می‌کردم مغزم کوچک‌تر شده و در حجم‌های چروک خورده است. انگار تمام آبش را از دست داده باشد. به ساعت نگاه کردم و چندان تعجب نکردم وقتی دیدم که به کار افتاده. به وضوح به یاد دارم که ساعت ده و هفت دقیقه را نشان می‌داد که مسلماً درست نبود. چون آن هوا و آن تاریکی رو به افزایش، تاریکی‌ای که از گرگ و میش گذشته بود ولی هنوز کاملاً تاریک نبود، نه به ساعت ده شب می‌مانست و نه به ساعت ده صبح. از روی کنجکاوی، سریع قطب‌نمایم را از جیبم بیرون کشیدم و درش را باز کردم و دیدم که چرخش عقربه‌اش متوقف شده و با لرزش و نوسان طبیعی اندکی نورها را در جهت شمال شرقی جایی که من ایستاده بودم نشان می‌داد. البته اگر درست کار می‌کرد. جلوی پایم را به سختی می‌دیدم و دیگر روی پاهایم بند نبودم. تصمیم گرفتم شب را همان گوشه و اطراف سر کنم

و منتظر بمانم تا صبح شود. نمی‌دانم چند وقت بود که نخوابیده بودم. چیزی که در آن لحظه‌ها ذهنم را مشغول خودش کرده بود این بود که آیا در آن روستا روز و شب داشتند یا نه؟ در آن جایی که زمان و مکان معنای خودش را از دست داده بود، آیا روز و شب معنایی داشت؟ زیرا من در روشنایی روز وارد روستا شدم و در روشنایی روز هم از آن جا خارج شدم و وقتی به تاریکی و شب برخوردم که قطب‌نما و ساعت به کار افتاده بود و زمان و مکان معنا و مفهوم گذشته‌اش را برایم پیدا کرده بود. در هر صورت اگر آن‌ها روز و شب نداشتند، حال و روزشان دقیقاً مثل حال و روز اکنون من بود که هیچ درکی از گذر زمان و روز و شب ندارم و کاملاً قادر هستم وضع احتمالی آن‌ها را درک کنم. از سوی دیگر فکر می‌کردم آیا آن‌ها واقعاً نمی‌دانستند ایتالیا کجاست یا این که چون در آن موقعیت هیچ درکی از مکان نداشتند فراموش کرده بودند جایی به اسم ایتالیا هم وجود دارد و شاید زمانی در گذشته ایتالیا را می‌شناختند. و نیز به رودخانه‌ی خشکی فکر می‌کردم که انگار دور روستا می‌چرخیده و آن را، زمانی که پر آب بوده است، تغذیه می‌کرده. و این که آن‌ها چند پل روی آن رودخانه بنا کرده بودند که من فقط دوتاشان را دیده بودم. با همین افکار بی سر و ته در مغز بیمار و ضعیفم بازی بازی می‌کردم و با آتش کوچک امیدی که دیدن آن نورها در دلم افروخته بود کمی گرم شده بودم که احساس کردم پلک‌هایم بعد از نمی‌دانم چند ساعت بی خوابی به سنگینی در کاملاً میخکوب شده‌ی تابوتی شده و هرگز باز نخواهد شد. چشمانم که بسته شد دیگر هیچ نفهمیدم.



اصلاً نمی‌دانم خوابیدم یا این که اتفاق دیگری برایم افتاد. اما وقتی چشم باز کردم و کمی حالم سر جایش آمد و توانستم وجود جسمم را بر روی زمین احساس کنم، دیدم روی تخت بیمارستانی با سر تا پای باندپیچی شده افتاده‌ام در حالی تعدادی شلنگ و سیسم به سر و صورت و دست و سینه‌ام متصل بود و نمی‌توانستم بدنم را تکان بدهم. اولین فکری که ناخودآگاه در آن لحظه به سرم زد این بود که نکند بلایی که به سر مردم آن روستا آمده بود سر من هم آمده باشد. نکند من هم مجسمه شده باشم؟ اما کمی تلاشم را بیشتر کردم، نهایت توانم را به کار گرفتم و توانستم به سختی و با درد جانکاهی دستانم و یکی از پاهایم را (یادم نیست پای چپ یا راست) قدری تکان دهم. وقتی از این بابت خیالم راحت شد، انگار که تازه پرده‌ها از جلوی چشمانم کنار رفته باشد، یک باره گذشته‌ام را به یاد آوردم و از بودنم در آن جا غرق در شگفتی شدم. خروج قطره‌های عرق سرد را از منافذ

پوستم در زیر باندپیچی‌ها حس کردم و خواستم از جایم بلند شوم که خانم پرستاری با چهره‌ای مهربان و پوستی سبزه خودش را کنار تخت من رساند و با زبانی بیگانه سعی کرد من را آرام کند و روی تخت برگرداند. هر چند گمان نمی‌کنم توانسته باشم حتی چند سانتی‌متر هم از جایم بلند شوم.

نمی‌دانستم چگونه به آن‌جا راه پیدا کرده‌ام. می‌دانستم که در بدنم شکستگی ندارم و این باندهایی که هر روز عوض می‌شود و پمادهایی که هر روز به بدنم مالیده می‌شود به خاطر زخم‌های ناشی از سوختگی است و آن طور که بعداً برایم توضیح دادند این ضعف عضلات بدنم و ناتوانی‌ام در حرکت که هر روز نسبت به روز قبل با کمک فیزیوتراپی بهبود می‌یافت، به خاطر بی‌حرکی طولانی مدت در طول زمانی بوده است که در کما بوده‌ام. از همه‌ی این‌ها نتیجه گرفتم که احتمالاً قبل از این که کس یا کسانی مرا پیدا کنند، مدتی طولانی در آن بیابان زیر آفتاب داغ بی‌هوش افتاده بودم و اکنون هم خیلی شانس آورده‌ام که زنده‌ام.

بعد از چند روز که می‌توانستم کمی بنشینم و دستانم را حرکت دهم، با ایما و اشاره سراغ دوربینم را گرفتم. آن‌ها هم بلافاصله کیف و دوربینم را با تمام نگاتیوهای درونش صحیح و سالم برایم آوردند و من نفس راحتی کشیدم. کمی بعد هم پلیس با کمک مترجمی ایتالیایی، اطلاعات لازم شامل نام و نام خانوادگی، محل سکونت، دلیل سفر، شرح کوتاهی درباره‌ی سفرم و اتفاقاتی که برایم افتاده بود و شماره‌ی پاسپورت گم شده‌ام را از من گرفت تا به محض این که به اندازه‌ی کافی بهبود یافته‌م و به سطح مناسبی از سلامتی رسیدم، با هماهنگی سفارت، من را به کشورم بازگرداند. قبلاً توانسته بودم ایتالیایی بودنم را با چهار کلمه‌ی انگلیسی که من و یکی از دکترها به صورت شکسته بسته بلد بود به آن‌ها حالی کنم. «I am come from Italia»

چند ماهی را در آن بیمارستان، در میان مردم و پرستاران مهربان و خون‌گرم آن‌جا بستری بودم و بعد از این که سلامتی‌ام را بازیافته‌م با چمدانی پر از سوغات‌هایی زیبا و ارزشمند و خوردنی‌های خوشمزه، به کشورم بازگشتم.

اگر بخوایم راستش را بگویم در تمام مدت بستری و حتی تا مدتی پس از بازگشت به کشورم، تقریباً فراموش کرده بودم چه حادثی برایم پیش آمده. به صورت ناخودآگاه تصور می‌کردم، تمام آن‌چه را که به صورت میهمی به یاد دارم، یا در خواب دیده‌ام یا این که در حالت کما تجربه کرده‌ام. تا این که روزی که دیگر کاملاً سرحال و طبیعی بودم و از مرگ همراهانم مطمئن شده بودم، هر چند جنازه‌ی آن‌ها هیچ وقت پیدا نشد، تصمیم گرفتم تمام عکس‌هایم را ظاهر کنم. خودم این کار را در آتلیه‌ی کوچک و اختصاصی‌ام در زیرزمین خانه‌ام انجام می‌دادم. هر چه بود در مراحل قبلی سفرمان و قبل از رسیدن به آن بیابان عکس‌های زیادی گرفته بودم. در طول مدت بستری بودنم نیز عکس‌های متعددی از آن بیمارستان و پرستارها و سایر بیمارها و دکترهایم گرفته‌م. به ویژه آن پرستاری که لحظه‌ی اولی که چشم باز کردم بالای سرم آمد. اما در همان لحظه هم می‌دانستم تعداد نگاتیوهای استفاده شده‌ام زیادتر از آن‌چه باید باشد است. تمام عکس‌ها را ظاهر کردم. حتی یکی از عکس‌های گرفته شده از آن روستای کذایی خراب نشده بود و نسوخته بود. تمام آن‌ها با وضوح و درخشش کامل در حالی که هنوز خیس بودند، آویزان روی بند به چشمانم خیره شده بودند.

از همان روز شروع شد. بقیه عکس‌ها را در آلبومی گذاشتم که به عنوان خاطرات آخرین سفرم به تمام دوستان و آشنایانی که گاهی به من سر می‌زدند نشان می‌دادم و عکس‌های مربوط به آن روستا را در جعبه‌ی فلزی محکم و قفل‌دارم نگه می‌داشتم و روزی چندین بار آن‌ها را خودم تنهایی مرور می‌کردم. کم‌کم دیگر حال و روز مغز و روانم در حال تغییر بود. خودم می‌فهمیدم مثل سابق نیستم. بقیه هم این را فهمیده بودند و روز به روز بیشتر از من فاصله می‌گرفتند. هر روز یک نفر از حلقه‌ی کوچک دوستان و آشنایانم بیرون می‌رفت و دیگر پیدایش نمی‌شد. چند وقتی بود جعبه را مدام در جیب پیش‌سینه‌ی لباسی نگه می‌داشتم که قبلاً عادت داشتم فقط در آتلیه‌ام هنگام ظاهر کردن عکس‌ها بپوشم. ولی دیگر به هیچ وجه آن را از تنم بیرون نمی‌آوردم و تبدیل به لباسی همیشگی و مخصوص برای نگه‌داری جعبه‌ی عکس‌هایم شده بود. حتی برای این که مجبور نشوم لباس را از تنم بیرون بیاورم، حمام رفتن روزانه‌ام را به طور کامل ترک کرده بودم. زنجیری فلزی از سوراخ کلید قفل جعبه عبور داده بودم و به گردنم آویزان کرده بودم. هر کس می‌خواست به کلید یا جعبه نزدیک شود و یا حتی حرفش را بزند مثل سگ پاچه‌اش را می‌گرفتم و او هم می‌رفت و هرگز پشت سرش را هم نگاه نمی‌کرد. تا این که روزی آمدند و مرا کت بسته در آن لباس مخصوصی که آستین‌هایش از پشت بسته می‌شوند به جایی بردند که فقط می‌دانم جایی که اکنون در آن هستم نبود. هیچ وقت نفهمیدم آن‌ها چگونه توجه‌شان به من جلب شده بود و چه کسی به آن‌ها خبر داده بود و چرا وجود من برایشان جذاب بود. اکنون هم دیگر برایم مهم نیست. بعد از آن، کارهای زیادی روی من انجام دادند و بلاهای زیادی سرم آوردند که فقط تصویر مبهم و غیر قابل بیانی از آن‌ها در ذهنم نقش بسته و نمی‌دانم کجاها بوده‌ام و چه مدت بودنم در آن‌جاها طول کشیده است.

چیزی که شاید برای شما مسلم شده باشد این است که من حتی نمی‌دانم چند سال دارم. خوب شکی در آن نیست. نه می‌دانم اکنون در چه سال و ماهی هستم و نه می‌دانم چند سال پیش آن سفر را تجربه کرده‌ام. فقط به یاد دارم هنگامی که کشورم را به قصد آن آخرین سفر ترک کردم، دو روز بعد از تولد سی و هشت سالگی‌ام بود.

دیگر پلک‌هایم سنگین شده و خواب دارد بر من غلبه می‌کند که البته معنایش این نیست که شب فرا رسیده چون برای من تفاوتی ندارد. اما کف‌گیر گفتنی‌هایم به ته دیگ خورده و از قضا آخرین برگ کاغذم هم که پشت و رویش را پر کرده‌ام رو به اتمام است و من دیگر نمی‌خواهم برای گرفتن کاغذ به آن‌ها رو بیندازم. پس بهتر است دیگر درزش را بگیرم و حواسم باشد جایی به اندازه‌ی یک امضا در پایین برگه باقی بگذارم و همچنان امیدوار باشم، که واقعاً هم هستم، دیگر وقتش رسیده باشد و مرگ معطلش نکند. وصیت‌نامه‌ای ندارم و به جای آن، دانسته‌ها و مشاهداتم را با نهایت امانت‌داری و صداقت نوشته‌ام و برای آنانی که ممکن است برایشان جالب باشد، به همراه عکس‌ها به یادگار می‌گذارم. با این امید که به دست کسانی که شایسته‌اش هستند بیفتد. ضمناً از ذکر جزئیات و نام مکان‌ها پرهیز کردم تا به این شکل مانع گسترش کنجکاوی عده‌ای و ایجاد تمایل در آن‌ها برای سفر به آن روستای عجیب و ناشناخته شوم و به این ترتیب نسبت به مردم آن روستا وفادار و رازدار بوده باشم. زیرا آن‌ها مسلماً در مقابل هجوم یک‌باره‌ی عده‌ی زیادی گردشگر (و بلکه حتی شاید غارتگر) کاملاً دست و پا بسته و مستأصل خواهند بود. همچنین دوست داشتم قسمتی از این راز را فقط برای خودم نگه دارم و با خود به گور ببرم.

امضا: وینچنزو

این یادداشت‌ها که به طور اتفاقی در سال 1987 بعد از تعطیلی بیمارستان روانی ولترا (ایتالیایی: Ospedale Psichiatrico di Volterra) که در توسکانی ایتالیا واقع شده است پیدا شده، تنها با نام کوچک «وینچنزو» امضا شده است. لازم به ذکر است که تا این لحظه هیچ اثری از عکس‌های یاد شده در متن پیدا نشده است.



گربه

مدت زیادی بود که هیچ حرکتی در روستا دیده نشده بود. نه بادی می‌وزید و نه خبری از گربه بود. من که روزها است او را ندیده‌ام. هوای کاملاً ساکن و بی‌حاصل. وضع عادی روستا. اما از امروز صبح وزش خفیف نسیمی داغ احساس می‌شود. نسیمی که آن قدر ضعیف است که حتی نمی‌تواند ذرات خاک را چند متری جا به جا کند. این بادی نیست که بتواند کاری صورت دهد. شاید اگر باد قوی‌تری می‌وزید، روستاییان چشم به راه می‌توانستند امیدوار باشند که همراه خودش چند تکه ابر هم بیاورد. امید و انتظاری بی‌حاصل. در مجموع وزش این نسیم چیزی را عوض نکرده و توجه کسی را به خودش جلب نکرده است.

سه روز تمام است که نسیم داغ در تمام روستا یکه تازی می‌کند. گربه هم پیدایش شده و بین کافه و سوراخ سنبه‌های دیگری که برای خودش دارد، مدام در حرکت است. از همیشه لاغرتر و نزارتر. از همیشه گرت‌تر. سعی دارد خودش را تا جایی که ممکن است دور از آفتاب و برخورد باد داغ نگه دارد. اگر به خاطر سر و صداها و فریادهای جماعت کافه نشین و زن کافه‌چی در زیرزمین کافه نبود، شاید همان‌جا می‌خورد و همان‌جا می‌خوابید و تنها برای جستجوی آبی که فقط خودش می‌داند کجا پیدا می‌شود بیرون می‌آمد. اما اکنون بیشتر زمان استراحتش را در دامن دختر پشت پنجره سپری می‌کند و فقط از روی ناچاری برای خوردن باقی‌مانده‌های ناچیز ته انبار کافه به آن‌جا می‌رود. امروز، یعنی روز سوم، باد شدت بیشتری گرفته. تا حدی که کمی گرد و خاک می‌کند، درها و پنجره‌های باز را تکان می‌دهد و به قژقژ می‌اندازد. شاخه‌های خشک درختان را می‌رقصاند و کاکل موی هر کس را که در معرض آن باشد می‌جنباند. اما همچنان داغ و سوزان و سترون است. خشک و بدون رطوبت. نمی‌دانم این باد چه از جان روستا می‌خواهد. نبودش و سکون و سکوت قبل از وزش آن خوشایندتر است. اما باد اهمیتی به خواسته‌های ما نمی‌دهد و شدید و شدیدتر می‌شود. اگر همین طور پیش برود تبدیل به طوفان خواهد شد و آن وقت خدا می‌داند با این همه خاک توی روستا چه اتفاقی خواهد افتاد. یعنی آیا این طوفان ابر و بارانی هم با خود می‌آورد؟

کافه نشینان ابدی که تاکنون تمام تلاش‌هایشان برای متقاعد کردن گربه هیچ سودی نداشته و تنها نتیجه‌ای که از آن گرفته‌اند فراری دادن گربه از کافه بوده، موضوع تازه‌ای برای حرافی پیدا کرده‌اند که همان شدت گرفتن باد است. شاید آن‌ها هم امیدوارند باد تغییر و تحولی ایجاد کند. اما من دیگر تحمل حرف‌های مزخرف و بی‌سر و ته آن دیوانه‌ها را ندارم. مطمئناً چیز به دردبخوری نمی‌گویند حتی اگر مشغول جر و بحث و فحاشی نباشند.

آن‌ها که در کوچه پس کوچه‌ها بدون هیچ سرپناهی گرفتار شده‌اند از وزش باد در عذاب‌اند و در دل خدا خدا می‌کنند که هر چه زودتر متوقف شود. آن‌ها نگران جان خود هستند. هر چه باشد هنوز هم نام موجود زنده را بر خود دارند و به نوعی دارند زندگی می‌کنند. اما فایده‌ای ندارد. باد راستی راستی در حال تبدیل شدن به یک طوفان شن واقعی است. کار از به قژقژ در آوردن درها و پنجره‌ها گذشته و تاپ و توپ آن‌ها را به چهارچوب و دیوارها می‌کوبد. خاک و شن زیادی به هوا خاسته و دیگر هیچ چشمی قادر نیست تا پنج شش قدمی خودش را هم ببیند. تمام آسمان و هوا، تمام بعدهای فضا را خاک و شن پر کرده. با این که وسط روز است خورشید دیده نمی‌شود و همه جا تاریک و به رنگ قهوه‌ای است. باد هر چه خاک بوده را از روی زمین، از روی درها و دیوارها و بام‌ها و هر سطح و عمق دیگری که به آن دسترسی داشته و از روی سر و بدن مردم بلند کرده و در هوا می‌رقصاند. رقص‌های وحشیانه و دیوانه‌وار، گردبادها؛ سماع پر سر و صدا و زوزه‌کش باد و خاک. برخورد ذرات خاک و شن به سر و صورت مردم بی‌سرپناه فریادهای دردناکی را بیشتر از سر ترس، از حلق آن‌ها بیرون می‌کشد. فریادی که در هوهوی بی‌امان باد خفه می‌شود. اگر آن‌ها اشکی در چشم داشتند، الان همه به گریه افتاده بودند. اگر خاک در چشمان‌شان برود، که می‌رود، و آن‌ها را کور کند چه؟ آن‌ها که دفاعی از خود در برابر باد و خاک ندارند. باد درها و پنجره‌های باز و چفت نشده را به هم می‌کوبد، شیشه‌هایشان را خرد می‌کند و روی زمین پخش و پلا می‌کند و سپس محکم‌تر از قبل آن‌ها را به هم می‌زند. هر چه خاک در روستا بوده به هوا برخاسته و حالا زمان مناسبی است. اگر بتوانی به اندازه‌ی کافی نزدیک شوی، خیلی نزدیک، آن وقت

شاید رنگ و روی واقعی ساختمان‌ها و درها و دیوارها و کف کوچه‌ها خودش را برای تو نمایان کند. شاخه‌های خشک درختان می‌شکنند و چندین متر به دنبال باد روی زمین کشیده می‌شود. طوفان ادامه دارد و در دل همه ترس می‌اندازد. کسانی که سرپناهی ندارند می‌ترسند باد آن‌ها را با خود ببرد و آن‌ها که زیر سقفی هستند و چهار دیواری از آن‌ها محافظت می‌کند، می‌ترسند سرپناهِشان بر سرشان خراب شود. کافه نشینان در پناهگاه‌شان از درون می‌لرزند و دم بر نمی‌آورند. باد چندتا از شیشه‌های پنجره‌های کافه را شکسته و هنوز هم دارد آن‌ها را به دیوار می‌کوبد. در کافه مدام روی پاشنه‌اش می‌چرخد و عقب و جلو می‌رود. توی کافه هم چشم، چشم را نمی‌بیند و دامنه‌ی طوفان تا آن‌جا هم کشیده شده و تمام ابعاد فضایی کافه را پر از خاک کرده است. البته باد هنوز آن چنان شدید نیست که بتواند درختی را از ریشه درآورد و یا حتی انسانی را به هوا بلند کند. ولی واقعاً ترسناک است. به خصوص وقتی که پرده‌ای از خاک جلوی چشمانتان کشیده شده و معلوم نیست پس آن چه می‌گذرد و شما نمی‌دانید وقتی این پرده کنار رود، چه چیزی انتظار شما را خواهد کشید و چشمان‌تان با چه صحنه‌ای روبرو خواهد شد. پس از پایان طوفان، روستا به چه شکلی در خواهد آمد؟

اما در این میان فقط یکی هست که بسیار خوش می‌گذراند. فریادها و خنده‌های شادانش را به باد سپرده و از فرصتی که بعد از مدت‌ها برای حرکت و تفریح پیش آمده لذت می‌برد. یا این که خودش را وادار می‌کند لذت ببرد. زنده‌ی گل دار است که باد چهارپایه‌ی زیر پایش را چپه کرده و او را به آرامی به اطراف تاب می‌دهد. او به یاد دوران کودکی‌اش که با طناب روی شاخه‌ی درختان تاب می‌بست، بر تابی که از طناب متصل به چوبه‌ی داری ساخته شده که مسلماً قبلاً تنه و شاخه‌ی درخت یا درختانی بوده و کسی چه می‌داند شاید همان درختی که روزگاری زنده‌ی گل دار کودک تابش را به آن می‌بسته، بالا و پایین می‌رود و به اطراف و دور خودش می‌چرخد. خودش هم متعجب است که چرا طناب فشار بیشتری به گردنش نمی‌آورد و او را خفه نمی‌کند. یعنی پوستش تا این حد خشک و سخت و محکم شده؟ یا این که وزنش به سبکی یک پر شده؟ هیچ جوابی نمی‌شود داد. فقط این که قرار نیست آن‌هایی که در این وضعیت گیر افتاده‌اند بمیرند. اگر نه خیلی قبل از همه‌ی این ماجراها مرده بودند. اما اگر قرار باشد روزی باران ببارد چه؟ اگر رطوبت به همه چیز از جمله بدن او بازگردد و همه را به حال سابق برگرداند چه؟ ولی او زیاد اهل چون و چرا نیست. حالا که فرصتی برای تفریح و شادی بی‌دردسری، هر چند بدون این که خودش هیچ تسلطی روی آن داشته باشد پیش آمده، چرا از آن استفاده نکند؟ چه شاد و چه ناراحت، چه ترسان و چه آرام و مطمئن، باد کار خودش را خواهد کرد و او را بی‌اختیار و بدون هیچ ملاحظه‌ای به هر سو که بخواهد تاب خواهد داد.

«هو...و...و... . هی...ی...ی... . جانمی خدا...»
No alla censura
No a censura
لا لرقبة
Nie dla cenzury
Niem zur Zensur

اما اگر طناب پاره شود چه می‌شود؟ هیچ! بگذاریم خوش بگذرانند. تاب می‌خورد و گیسوان بلندش در باد شناور است. موهایش پیچ و تاب می‌خورد و گاهی جلوی صورتش جمع می‌شود و به گونه‌هایش شلاق می‌زند و گاهی به پشت سرش کشیده می‌شود. نمی‌تواند اطرافش را ببیند اما در دل زوزه‌ی باد و صدای خش‌خش سایش دانه‌های خاک و شن به هم‌دیگر، صدای تلق و تلوغ توخالی استخوان‌هایی را می‌شنود که باد روی زمین می‌غلطاند و به یکدیگر و به سنگ‌ها می‌کوبد.

مردم زهره ترک شده و ترسان، هر کس بر اساس اعتقادات خودش، زیرلبی چیزی زمزمه می‌کنند و دعایی می‌خوانند. دعا می‌کنند تا باد دست از سر آن‌ها و روستایشان بردارد. بادی که هیچ سودی ندارد. هیچ رطوبت و حتی لکه‌ی ابری با خود نمی‌آورد. بادی که اگر با خود تخم حیاتی را هم آورده باشد، بذر گیاهی، هاگ‌های قارچی، میکروبی و یا هر موجود کوچک دیگری که قابلیت به وجود آوردن یک زندگی تازه را داشته باشد نیز، در حقیقت آن را به قتل رسانده است. زیرا هر حیاطی وابسته به آب است. چیزی که حتی یک مولکولش هم این‌جا پیدا نمی‌شود.

بعد از ساعتی که باد همه چیز را به کنترل خودش درآورده، طوفان شن و گرد و خاکی حسابی راه انداخته، در دل مردم ترس انداخته و حتی وسیله‌ی تفریح یک نفر را هم فراهم کرده است، به یک‌باره آرام می‌گیرد. روستا را ترک می‌کند و همه جا ساکت می‌شود. دیگر حتی در و پنجره‌ای به هم نمی‌خورد و صدا نمی‌دهد. باز هم سکوت و سکون کامل به روستا برگشته. گرد و خاک بلند شده آرام آرام فرو می‌نشیند و درست مثل قبل پوسته‌ای روی سطح تمام کوچه‌ها و دیوارها و هر چیز دیگری که سطحی در معرض هوا داشته باشد می‌کشد. همچنین روی پوست و مو و لباس مردم را کاملاً می‌پوشاند. نور خورشید دوباره می‌تواند راه خود را پیدا کند و بر روستا بتابد. تاریکی قهوه‌ای رفته‌رفته محو می‌شود. به جز چند شیشه و چند شاخه‌ی شکسته، ظاهر روستا تقریباً هیچ تغییری نکرده است. شاید کاکل موی بعضی‌ها که قبلاً به سمت چپ شانه شده بود، حالا به طرف راست خوابیده باشد. یا سیخ ایستاده باشد و یا شاید هم کپه شده در پشت سر. خرده شیشه‌ها و شاخه‌های شکسته هم زیر خاک مدفون شده‌اند و اثری از آن‌ها در سطح زمین دیده نمی‌شود.

زنده‌ی گل دار در حالی که پس از قهقهه‌ها و فریادهای سرخوشانه‌اش به نفس نفس افتاده، همچنان مثل آونگ ساعتی قدیمی به آرامی و با تناوب منظمی نوسان دارد و هر بار دامنه‌ی حرکتش کوچک‌تر شده و مسیر کوتاه‌تری را می‌پیماید. همان

طور که هیجان فراوانش در حال فروکش کردن است، حرکتش نیز کند و کندتر می‌شود و عاقبت کاملاً متوقف خواهد شد. اما دیگر چهارپایه را زیر پایش حس نمی‌کند. کاملاً معلق و آویزان و پا در هوا.

گربه نمی‌داند از کدام سوراخی که در آن مخفی شده بود بیرون می‌آید و به طرف کافه می‌رود. در حالی که انگار چندان هم در پناه گرفتن موفق نبوده و سراپا خاکی شده است. سعی می‌کند خودش را بتکاند. تا حدی موفق می‌شود. چنین شور و هیجان و تحرکی هر کس دیگری به جز گربه را هم که بود گرسنه می‌کرد!

بار دیگر باد وزید. این بار شدیدتر از همیشه و هیچ اتفاق قابل توجهی هم نیفتاد. گویا تنها هدف آن، جا به جا کردن خاک و شن‌ها بود. باد به فکر آن‌ها بوده تا این که مبدا خدای ناکرده از سکون و یک‌جانشینی دچار عذاب و ملال شوند. بی‌حرکی عامل بسیاری از بیماری‌های خطرناک است! بنابراین تصمیم گرفته یک تکان اساسی به آن‌ها بدهد و جاشان را با هم عوض کند تا هر کدام از آن ذره‌های ریز خاک و شن جایگاه جدیدی را تجربه کنند و بتوانند از زاویه‌ی تازه‌ای به محیط اطرافشان بنگرند و به این ترتیب تسلط بیشتری به روستا پیدا کنند. البته گویی باد مهمان‌های جدیدی هم با خود آورده. نه... ابر نه... ذرات شن بیشتر و درشت‌تر. از اطراف، از جایی نامعلوم برای من. این همه شن قبلاً در روستا دیده نمی‌شد. به نظر می‌رسد حداقل ضخامت خاک و شنی که روی زمین نشسته و دور پاهای مردم و تنه‌ی درختان حلقه زده است بیشتر شده. هر چند هنوز اکثریت غالب با خاک نرم و دانه ریز است. اگر همین طور پیش برود و چند طوفان دیگر به این شکل بوزد، بعید نیست که روستا کاملاً زیر خاک مدفون شود. این هم تغییری که مردم روستا انتظارش را می‌کشیدند!

پیرمرد مسگر همچنان سر به هوا به امید تکه‌ای ابر نشسته و با خود حرف می‌زند: «بارون نیومده. پسر هم نیومده ... فقط باد اومد. باد این قدر شدید بود که خورشید هم ورداشت با خودش برد. اما نه ... مثل این که برش گردونده. من که درست نمی‌بینم اما یعنی هیچ ابری هم تو آسمون نیست؟... چشمم می‌سوزه دیگه دارم کور می‌شم...» شاید خودش خبر نداشته باشد اما عقلش را هم دارد از دست می‌دهد. آفتاب سوزان مداوم، مغز کوچکش را ذوب کرده و از حجم آن کاسته و بر حجم چروک‌های پس گردن و پیشانی‌اش افزوده است.

در آخرین نگاهی که سعی می‌کنم با دقت به اطرافم ببینم تا شاید رد دیگری از دگرگونی‌های پس از وزش باد را پیدا کنم، متوجه می‌شوم که آن سوی خیابان، روبرو و دست چپ مسگری، باد موفق شده تعدادی از کاسه کوزه‌های سفالی مغازه‌ی سفال‌گری رها شده را که اثری از صاحبش در آن نیست به زمین بزند و بشکند. خرده شکسته‌های سفال بدون لعاب روی زمین خاکی چندان به چشم نمی‌آیند. ولی بعضی از آن ظروف صحیح و سالم روی خاک نرم سقوط کرده‌اند و اکنون به پهلوی افتاده تا نیمه یا کمی بیشتر در خاک فرو رفته‌اند و شاید با طوفانی دیگر یا در اثر حرکت تدریجی توده‌ی خاک، کاملاً مدفون شوند و دوباره به خاک بازگردند.

گربه، ضعیف، بیچاره و درمانده. این فرزند خلف روستا. سعی دارد تا حد نهایی توان خود وفاداری به خرج دهد. هنوز هم پابند روستا و مردم و حتی کافه‌ی کوچکش است. خودش را بار دیگر به انبار زیرزمینی کافه رسانده. بار دیگر توانسته در برابر هجوم جمله‌های سنگین و حکیمانه به خوبی تاب بیاورد و بار نصیحت‌های مردان کافه‌نشین را بدون این که خم به ابرو بیاورد به دوش بکشد. اما آن‌ها نیز سرد و ناامید شده‌اند. دیگر شور و هیجان روزهای نخستین به اجرا درآوردن این تصمیم انقلابی را ندارند. تصمیم وادار کردن گربه به انجام عملیات نجات روستا. چند نفری که کلاً سکوت کرده و آمد و رفت گربه را مثل روزهای قبل از اتخاذ تصمیم جدید نادیده می‌گیرند. یکی دو نفری هم خیلی آرام و بی احساس، انگار از روی عادت، هر وقت گربه آن طرف‌ها پیدایش می‌شود، سعی می‌کنند او را به خانه‌ی معلم هدایت کنند و حتی وقتی توی خواب حرف می‌زنند همان جمله‌ها را تکرار می‌کنند. فقط مسگر جوان، آن پیامبر کفر، آن دعوت کننده به قربانی دادن برای خدایانی موهوم و کرکس‌ها، هنوز این ماجرا را کاملاً جدی دنبال می‌کند و با قدرت و تلاشی سرشار از امیدواری، کمابیش هم‌سنگ با همان روزهای اول سعی دارد گربه را به کاری وادار کند که به عقیده‌ی او تنها راه نجات است. اما گربه حتی نگاهی هم به آن سمت نمی‌اندازد و یک‌راست راه زیرزمین را در پیش می‌گیرد. اکنون در زیرزمین خالی و خاک گرفته به دنبال غذا است. ته گونی گندم کاملاً در آمده. زن کافه‌چی همچنان با لحنی ماشینی و خسته، گربه را به هر چیزی که بلد است و هنوز فراموش نکرده است قسم می‌دهد. از خدا گرفته تا جان بچه‌هایش و حتی جان خود گربه. اما گربه لای خاک دست و پا می‌زند. خاک را زیر و رو می‌کند. گونی‌هایی خالی پیدا می‌کند و آن‌ها واری می‌کند. اما بی فایده. چیز خاصی توی آن‌ها نیست. حتی به اندازه‌ی یک تخم شپش. دیگر هیچ چیزی در آن انبار باقی نمانده. در صندوق‌ها و جعبه‌ها و کیسه‌های پول و طلا هم محکم بسته شده و باز نمی‌شود. گربه همچنان وزوزهای زن را از یک گوش می‌گیرد و از گوش دیگر در می‌کند و تمام انبار را نقطه به نقطه و با دقت می‌گردد و پنجه می‌کشد. تلاشش کاملاً بی حاصل است. هیچ چیزی پیدا نمی‌کند و مجبور است همان طور که آمده، با شکم خالی، آن انبار را ترک کند. دیگر نای راه رفتن را هم ندارد. آرام آرام پله‌ها را بالا می‌رود و وارد آشپزخانه و بعد سالن کوچک کافه می‌شود. هنوز یکی دو نفری ور می‌زنند و صدای نفس کشیدن گروهیان شنیده می‌شود. گربه درمانده و ناامید، با آرامشی که فقط می‌تواند از یک استیصال واقعی نشأت بگیرد، استیصالی که باعث می‌شود فرد دست از تلاش بکشد، همه چیز را رها کند و به دست سرنوشت بسپرد، گرسنه و خسته کافه را ترک می‌کند. دیگر مطمئن است که این آخرین باری است که پایش را در کافه می‌گذارد. هیچ بهانه‌ای برای بازگشت به آن‌جا ندارد. مگر این که روزی از فراق دوستان کافه نشینش و از غم ندیدن چهره‌های دوست داشتنی و سخت و سفالین‌شان دچار ملال شود. هیچ ملالی نداشته باشد جز دوری آن‌ها! فکرش را هم نمی‌شود کرد.

سر به زیر و قدم‌زنان (اگر این اصطلاح مناسبی برای توصیف راه رفتن یک گربه باشد) از کنار پیاده‌رو به آرامی از کافه دور می‌شود. اما چند قدم بیشتر نرفته که می‌ایستد. انگار یاد چیزی افتاده باشد. برمی‌گردد و به طرف کافه می‌رود. اکنون زیر پنجره‌ی خانه‌ی معلم ایستاده است. پنجره‌ای که کمتر از یک متر و نیم از زمین ارتفاع دارد و به راهرو تنگ و تاریکی باز می‌شود. در آن راهرو پلکانی دیده می‌شود که از در ورودی‌ای که چسبیده به در کافه قرار دارد تا خانه‌ی معلم در طبقه‌ی بالا ادامه پیدا می‌کند. مسیری آشنا. مسیری که گربه خیلی پیش‌ترها از طریق آن وارد خانه‌ی معلم شده و به دنبال ته مانده‌ی غذا آن‌جا را بارها گشته است و حتماً چیزی هم به دست آورده و خاطره‌ی آن را هنوز به یاد دارد. شاید به همین دلیل هنوز هم امید دارد آن‌جا چیزی پیدا شود. تمام سوراخ سنبه‌هایی را که بلد است و توانسته به آن‌ها راه پیدا کند، بارها و بارها بی‌حاصل زیر و رو کرده است. هر خانه‌ای، هر انباری، هر مغازه‌ای و هر سوراخ دیگری. اما مدت‌ها است که پایش را از مرز این پنجره به آن سو نگذاشته است. پنجره‌ای که اکنون شیشه‌اش را از دست داده.

پایین پنجره ایستاده و خودش را جمع می‌کند. این به خاطر حرف مردم نیست. از روی ناچاری است. به خاطر امیدی مسخره است که در اوج درماندگی و استیصال گریبان شخص را می‌گیرد و او را وادار می‌کند که پیش خودش تصور کند، شاید غیرممکنی مسلم، این بار، همین یک دفعه، فقط به خاطر او، تبدیل به امکانی نجات بخش شود. شاید چیزی شبیه یک معجزه. و امید گربه به یافتن چیزی برای خوردن است. سرش بالا است و چشم‌ها و گوش‌هایش را کاملاً متوجه پنجره کرده است. دارد آماده می‌شود که بپرد. محاسبه می‌کند. عضلاتش را منقبض می‌کند. کمرش را قوز می‌کند. حالت پرش به خود می‌گیرد. اما دیگر توان گذشته را ندارد. خیلی ضعیف شده است. لاغر است و حتی ماهیچه‌هایش هم آب شده‌اند. دیگر اعتماد به نفس سابق را ندارد. مدام سرش را می‌چرخاند و به دو سوی چهارچوب پنجره نگاه می‌کند. چند بار سعی می‌کند خودش را وادار به پریدن کند. عضلاتش را سفت می‌کند و دوباره شل می‌کند. قوز می‌کند و دوباره صاف می‌شود. برمی‌گردد و چند قدم از پنجره فاصله می‌گیرد. دوباره جلو می‌آید و تمام توانش را در پاهایش جمع می‌کند. این بار جست می‌زند و موفق می‌شود با همان تلاش اول، از پی

عملیاتی حساب شده و دقیق روی تورفتگی لبه‌ی پنجره فرود بیاید. شاید اگر همان تلاش اول موفقیت آمیز نبود، هرگز حاضر نمی‌شد دوباره آن کار را امتحان کند و خطر زخمی شدن را به جان بخرد. مگر همین جوری هم کم دردمند دارد. باقی مسیر آسان است. قدم اول را برداشته. به راحتی روی پله‌ی پیش رویش می‌پرد و راهش را از راه‌پله‌ای که مدت‌های طولانی است هیچ ذی‌حیاتی از آن عبور نکرده و هیچ ردپایی روی پوشش خاکی ضخیم آن دیده نمی‌شود به طرف بالا و خانه‌ی معلم پیش می‌گیرد. ردپاهای تازه‌اش را جایگزین ردپاهای محو شده‌ی قبلی خود می‌کند و از این کار حس خوبی دارد. حس خوبی ناشی از فهمیدن این که کاری که قبلاً فقط خودش می‌توانسته انجام دهد، بعد از او هم هیچ کس قادر به تکرار آن نبوده است و اکنون نیز فقط از عهده‌ی خود او برمی‌آید تا آن کار را تکرار کند و اوست که اراده کرده بار دیگر به تنهایی، فقط خودش، از پنجره به داخل راهرو بپرد و پوشش خاکی آن پلکان کدایی را زیر قدم‌های سست و بی‌جانش له کند و اثری ماندگار از خود، هر چند فقط برای چند روز روی آن باقی بگذارد.



انتهای راه‌پله. خانه‌ی کوچک. درست هم اندازه‌ی کافه‌ی طبقه‌ی پایینش. هال کوچک مقابل گریه، بین او و آشپزخانه فقط چند قدم که طی کردن آن تنها چند ثانیه حتی برای آن گریه‌ی ضعیف طول می‌کشد، فاصله انداخته. گریه چشم بسته هم می‌تواند این مسیر را طی کند. خودش را به آشپزخانه می‌رساند. هنوز ظرف و ظروف ریخته و پاشیده و روی سر هم غلتیده، خالی و کاملاً پوشیده از خاک و بعضی هم شکسته، به همان شکلی که گریه آن‌ها را رها کرده بود کف آشپزخانه ولو شده است. همان آشفته بازاری که گریه خودش آن را به وجود آورده و بعد رها کرده بود. دوباره قدم به دریای ظرف‌ها می‌گذارد و تلق و تلق آن‌ها را در می‌آورد. با پوزه‌ی کوچکش زیر و روشن می‌کند تا شاید چیزی را پیدا کند که قبلاً در اثر سهل‌انگاری و حواس پرتی آن‌جا رها کرده باشد. اما صداهایی که در می‌آورد فقط باعث می‌شود معلم متوجه حضور او شود.

«می‌شنوی... صدای ظرف‌ها رو می‌شنوی؟... فکر کنم بالاخره گریه‌ها اومد.»

«آره... حالا که چی؟»

«خب دیگه وقتشه باهاش صحبت کنم. این آخرین فرصتیه که دارم... می‌فهمی زن؟... هم برای نجات خودمون و هم برای این که بالاخره بتونم یه چیزی به یه کسی... یا... چه می‌دونم یه موجود زنده‌ای یاد بدم.»

و گریه همچنان در بین کاسه‌ها و بشقاب‌ها و سبدها و قاشق‌ها و ملاقه‌ها و کفگیرها تقلا می‌کند و خودش را به خاک می‌مالد. اما هیچ چیز به درد بخوری آن‌جا پیدا نمی‌شود. بعد از آشپزخانه بیرون می‌آید و به صندوق‌ها و می‌رود و وارد بعضی از آن‌ها می‌شود که درشان را در باز دیده‌های قبلی باز کرده یا شاید هم خود به خود باز بوده. حتی صندوق لباس‌ها را زیر و رو می‌کند و لباس‌ها را با پنجه‌هایش بیش از پیش پاره می‌کند و چند شکاف جدید روی آن‌ها می‌اندازد. صدای «جرت و جرت» جر خوردن پارچه‌ها را دوست دارد و گویا از غلت زدن در لباس‌ها و پاره کردن آن‌ها هنوز هم لذت زیادی می‌برد.

«آهای گریه... گریه... بیا این‌جا... صدام رو می‌شنوی؟... رد صدام رو بگیر و بیا. این‌جا برات غذا کنار گذاشتم... باور کن... بی‌خودی تلاش نکن. اون‌جا چیزی گیرت نمی‌آد. می‌دونم که گریه‌ی باهوشی هستی و می‌فهمی من چی می‌گم.»

گربه رفته سراغ گنجهی چوبی کوچکی که درش قفل است و قبلاً هم برای باز کردن آن تلاش کرده ولی هیچ وقت موفق نبوده است. بار دیگر تلاش می کند و با ناخن هایش خطهای بیشتری روی بدنه ی چوبی آن می اندازد ولی موفق نمی شود حتی کوچک ترین درزی بین در و بدنه ی گنجه ایجاد کند.

«گربه، عزیزم... بیا این جا... تو هم تلاش کن دیگه... صداش بزن...»

«ول کن بابا... داره تمام زندگیم رو به هم می ریزه. نمی شنوی؟... تازه اگه بیاد این جا و ما رو با هم تو این وضعیت ببینه چی؟ بدون لباس و تو خصوصی ترین حالت ممکن بین یه زن و شوهر...»

«تو دیوونه شدی؟ اون یه گربه است... چه می فهمه آخه؟»

«چه طور باید بتونه بفهمه که ما داریم اون رو صدا می کنیم و بتونه بفهمه که چی ازش می خواهیم تا انجام بده. اون وقت این چیزها حالیش نیست؟ تازه کل خونه رو به هم ریخته و فقط موندن همین یه اتاق...»

«خونه مهم نیست. فدای سرت... درضمن اون هم این چیزها حالیشه... مگه خود گربه ها بچه درست نمی کنن؟... اما تو دنیای گربه ها این کار خجالت آور و زشت و پنهانی نیست. تازه اگر هم باشه ما آدمیم و اون از وضعیت ما چیزی حالیش نمی شه... اصلاً من چرا دارم با تو بحث بی خودی می کنم؟ صداش کن دیگه... لااقل برای نجات خودت تلاش کن.»

«خودت تنهایی صداش کن. به اندازه ی کافی صدات بلند هست. من دیگه به مسخره بازی های تو تن نمی دم.»

«گربه... آها... ی... بیا این وری... خیلی نامردی... این جوریه؟ ببین اصلاً هر چی تو می گی درست. ولی تو حالت نیست تو چه وضعی گیر افتادیم؟ تو خودت خسته نشدی؟ سیر نشدی از این وضعیت؟ اصلاً اون نگرانی های مسخره ی تو وقتی این همه مدته این جوری گیر افتادیم چه اهمیتی داره؟... نمی خوای نجات پیدا کنیم؟»

«به تو که بد نمی گذره...»

«چرا... به خدا بد می گذره... خسته شدم، حالم داره به هم می خوره...»

«غلط می کنی حالت به هم بخوره. چون اون وقت تمام هیکل من رو به گند می کشی.»

«برو بابا... صداش کن دیگه... گربه... گربه جان... بیا دیگه بابا... . ببین الان تمام بدن مون پوشیده از خاکه. مثل وقتی که لباس پوشیده باشیم. اون نمی بینه که ...»

«خیلی خوب باشه دیوونه ام کردی.»

این بار دو نفری گربه را صدا می زنند. اما او توی دولا بچه رفته و کیسه ها و ظرف های خالی آن تو را جوری که انگار بار اولش است، با دقت زیر و رو می کند و همان طور که قابل حدس است باز هم بدون هیچ دست آوردی. شاید می داند که چیزی پیدا نخواهد کرد. اما از ادامه دادن این بازی و تجدید خاطره های قدیمی لذت می برد. چه می دانم؟

صدای «گربه... گربه» گفتن های معلم و زنش و قربان صدقه رفتن ها و مجیزگویی هایی که گربه از آن ها هیچ سر در نمی آورد، بالاخره کنجکاوی او را بر می انگیزد و باعث می شود رد صدا را بگیرد و به طرف اتاقی برود که قبلاً هیچ وقت پایش را توی آن نگذاشته. شاید چون نمی دانسته آن جا اتاقی هست. یا این که فکر نمی کرده چیز به درد بخوری آن جا پیدا کند. یا شاید هم قصد رعایت حریم خصوصی یک زن و شوهر را داشته. اما حالا که خودشان این قدر اصرار دارند، پس... حتماً اشکالی ندارد.

در اتاق بسته است اما قفل نیست. گربه، به دستگیری در خیره شده و برای اولین بار کاری می کند که می تواند نشان دهنده ی این باشد که او شاید قبلاً گربه ی تربیت شده و خانگی ای بوده که بعد از خشک سالی رها شده است. یک گربه ی ولگرد نیست و کاملاً راه و رسم زندگی در یک خانه ی انسانی را بلد است. می پرد و خودش را به دستگیری در آویزان می کند و موفق می شود دستگیره را که مدت ها است دستی آن را نچرخانده و به همین دلیل و نیز به خاطر این که تمام درز و شکاف هایش پر از خاک شده است، خشک شده و به راحتی نمی چرخد، به طرف پایین بکشد و بعد خودش روی زمین بیرد. از شکاف کوچکی که بین در و چهارچوب باز شده، نور ضعیف خورشیدی بیرون می زند که از پس پرده های کشیده ی پنجره ی توی اتاق می تابد. گربه در را هول می دهد و وارد اتاق می شود. زن جیغ می کشد و می گوید:

«اومدش... تونست در رو باز کنه و بیا تو... داره نگاه مون می کنه... وای... حالا چه کار کنیم؟»

معلم که پشتش به گربه است و او را نمی‌بیند، می‌گوید:

«...!...! دوباره شروع نکن. گفتم که اون فقط یه گربه است.»

تخت دونفره چوبی و ساده را درست وسط اتاق، جوری گذاشته‌اند که سر آن چسبیده به دیوار و زیر پنجره قرار دارد و انتهایش روبروی در است. بنابراین گربه اولین تصویری که پس از ورودش به اتاق می‌بیند، نمای شیار پشت عریان و البته پوشیده از خاک مرد است و صورت و چشمان زن که از زیر دست‌های مرد که در دو طرف تنه‌ی زن ستون شده‌اند به او خیره شده، زیر پرتو سفید-قهوه‌ای ملایمی که صحنه را به بهترین شکل ممکن نورپردازی کرده است.

«اومدی گربه؟... بیا جلوتر... بیا کارت دارم... خجالت نکش.»

نیازی به دعوت و تعارف معلم نیست. گربه همین حالا هم دارد دور تا دور اتاق را زیر و رو می‌کند و گوشه گوشه‌ی آن را می‌گردد. بی هیچ رودربایستی.

«وای... نگاه کن... داره می‌آد طرف تخت...»

«نترس نمی‌خوردت که... اون چیزی که من هم می‌خوام اینه که بیاد این طرفی و به اندازه‌ی کافی به من نزدیک بشه.»

گربه این‌ور و آن‌ور اتاق و زیر کمدها و میز کوچک و هر جایی که دستش رسیده پنجه کشیده است و حالا به قصد جستجوی زیر تخت به طرف آن می‌رود. زیر تخت راه می‌رود و پشتش به آرامی به زیر تخته‌ی چوبی می‌کشد.

«زیر تخته... صدای خش خش اش رو می‌شنوی؟»

گربه چهارگوشه‌ی تخت را زیر و رو می‌کند و وقتی از طرف دیگرش بیرون می‌آید چیزی در دهان دارد که من و مطمئن هستم حتی خودش هم از دیدن آن حیرت کرده است. یک تکه‌ی نان خاک گرفته به اندازه‌ی یک کف دست. نان! چه کسی می‌تواند باور کند؟ خشک و پر از خاک. ولی سالم و کپک نزده. می‌شود گفت نبود آب و رطوبت این‌بار باعث رقم خوردن اتفاقی بسیار مثبت و تأثیرگذار در زندگی گربه شده است. در حد دمیدن جانی دوباره در وجود نزار و رو به موت او. چون اگر رطوبتی در هوا بود اکنون این نان مدت‌ها بود که کپک زده و به طور کامل از بین رفته بود.

نان را در چند قدمی کنار تخت روی زمین می‌گذارد. سعی می‌کند خاک را از روی آن پاک کند و سپس پشت به تخت و با ولعی دور از ذهن مشغول خوردن آن می‌شود. صدای «خرت خرت» جویدن گربه و «ترق تروق» خرد شدن نان خشک باعث شگفتی معلم و زن اش می‌شود و توجه آن‌ها را به او جلب می‌کند.

«داره چی می‌خوره؟... ببین... اون رو دیگه از کجا آورده؟»

«یعنی چی هست؟»

«این شلختگی‌ها کار شما مرده‌است. همیشه هر چی دسته می‌ذارای جایی که نباید بذاری.»

«خیلی خوب حالا تو هم وقت گیر آوردی؟... من که نمی‌تونم ببینم. حالا اگه تو مبینی بگو چی هست؟»

«فکر کنم نونه.»

«نون؟... آره... آره. من که بهت گفته بودم شب‌ها بعضی وقت‌ها گرسنه‌ام می‌شه و بیدار می‌شم و مجبورم حتماً یه چیزی بخورم تا خوابم ببره... یه ذره نون داشتیم پنهون از چشم تو گذاشته بودم زیر تخت که دیگه مجبور نشم بلند شم و اون همه راه رو برم تا آشپزخونه... البته مال خیلی وقت پیشه... ولی حتماً یادم رفته بود و حالا هم اون تیکه نون سهم گربه شده... نوش جونش... روزی هیچ‌کس رو هیچ‌کس نخورده... از قدیم گفتن.»

«خوب حالا می‌خواستی چه کارش کنی؟»

«چی رو؟»

«گربه هه رو دیگه... بالاخره اومد این همه صداش می‌کردی.»

«آها...خوب شد گفتی...این جوری خوب شد. دروغمون هم راست از کار در اومد. بالاخره یه چیزی برای خوردن پیدا کرد...صبر کن...اها... گربه‌ی عزیز ما... دیدی که این‌جا برات نون نگه داشته بودیم؟ فکر می‌کنم دیگه صداقت ما برات اثبات شده باشه. حالا همون طور که داری نونت رو نوش جان می‌کنی، به حرف‌های من گوش کن... ببین...ما همه به تو نیاز داریم... چرا؟ چون همه‌مون این‌جا گیر افتادیم. نمی‌تونیم حتی انگشت کوچیکه‌ی پامون رو تکون بدیم چه برسه به این که راه بریم... خودت خوب می‌دونی که فقط تو می‌تونی راه بری... متوجه می‌شی چی می‌گم؟»

گربه هنوز دارد با نان تقلا می‌کند. انگار برای خوردن نان نیاز دارد ابتدا با آن کشتی بگیرد. ولی هنوز هم صدای جویدنش به گوش می‌رسد. پس دهانش پر است.

«به نظرت می‌فهمه داری چی می‌گی؟»

«بذار کارم رو بکنم...اولین بارم که نیست...شاگردهای تنبل‌تر از این هم داشتم... . متوجهی گربه‌ی عزیز...هان...؟ کار سختی نیست. فقط باید بری به اون غار. غار کنار رودخونه... همون غار که قدیمی‌ها بهش می‌گن غار کوه‌سنگی. مطمئنم می‌دونی کجا رو می‌گم ... همون غار معروف که برای همه شناخته شده‌است... همون غاری که توش کلی نقاشی داره...»

«آخه اون از کجا بدونه غار چیه و کجاست؟»

«حالا تو شدی زبون گربه؟ وکیل و وصی‌اش؟...اون که این همه این‌ور و اون‌ور می‌ره ... بالاخره یه گربه‌ی ول‌گرده دیگه...حتماً تا حالا اون‌جا رو هم پیدا کرده... اگر هم نه بالاخره می‌تونه پیداش کنه... رفتن به اون‌جا کار سختی برای یه گربه نیست.»

و گربه همچنان می‌جود. نان خشک است و دهان او هم خشک و این، کار جویدن و بلعیدن را سخت‌تر می‌کند.

«تو باید بری و اون غار رو پیدا کنی... فقط کافیه بری توی اون غار... وظیفه‌ی تو همینه. بقیه‌اش رو بسپر دست اون ارواح و خدایانی که اون‌جا حضور دارن... اون‌ها خودشون می‌دونن باید چی کار کنن... اصلاً هم نترس. اون‌ها موجودات مهربونی هستند. البته امیدوارم...»

«ها...ها...ها... تو واقعاً دیوونه‌ای...»

«تو تنها کسی هستی که می‌تونی نجاتمون بدی...ببین تو چه وضعیتی گیر افتادیم... . نه فقط ما دو تا... همه...کل روستا... ببین ازت خواهش می‌کنم به حرفام گوش کن. می‌دونم که می‌فهمی چی می‌گم... برو و برای نجات ما و خودت تلاش کن... اگه همین‌جوری پیش بره تو می‌میری...این آخرین غذاییه که این‌جا پیدا می‌شه... آفرین گربه‌ی باهوش. امید همه‌مون فقط به توست... تو... منجی ما... تنها نجات بخش... آخرین امید ما...»

و ناگهان صدای بسیار نازک خفه و ضعیفی، انگار که از درون یک بشکه‌ی پر از آب بیرون بیاید به گوش می‌رسد که می‌گوید: «به حرف‌هاش گوش نکن. اون یه احمق به تمام معناست...»

«کی بود؟»

«کی بود؟»

«اون واقعاً به احمقه. مگه زندگی این جوریه؟ مثلاً چه فرقی داره با زندگی ای که قبلاً می کرده ان؟»

«تو کی هستی؟»

«حق داری شناسی... منم بابا... فرزند دلبندت!»

«فرزند دلبندم؟... من که بچه ندارم... تو کجا قایم شدی؟ کی هستی؟ حتماً به دزدی که تمام این مدت این جا بودی... دزد کثیف خوب خودتو لو دادی...»

«خودت رو به اون راه نزن مردیکه... اون چی می گه؟ تو کی بچه دار شدی؟ کی به زن دیگه گرفتی؟ من می دونستم تو سر و گوشت برای این دختر دهاتی ها می جنبه...»

«جوش بی خودی نزن مامان... منم. بچه ی کوچیک تو شیکمت. می دونم که شک کرده بودی من وجود دارم... یادت که نرفته؟»
«چی؟ تو بچه ی منی؟»

«آره... دقت کن بین صدای من رو از کجا می شنوی؟ من کجام؟ می تونی من رو حس کنی؟»

«آره... راست می گه... صدای انگار از یه عمقی اون پایین می آد... انگار از زیر تخت... یا یه جایی زیر شکمت.»

«نه... باورم نمی شه... درست می گه... حالا یادم اومد... صدای تو شکمم می آد... من شک کرده بودم. ولی خیلی وقت نبود... می خواستم اول مطمئن بشم بعد بهت بگم.»

«یعنی واقعاً ما بچه دار شدیم؟»

«آره بابای عزیزم... شما داشتید به اون چیزی که می خواستید می رسیدید. فقط نمی دونم چه اتفاقی افتاد و یه دفعه تمام رشته ها تون رو پنبه کرد و روند عادی زندگی تون متوقف شد... البته خوشبختانه... ولی کسی از من نظر نخواست، کسی از من نپرسید آیا من هم مایلیم توی عملی کردن نقشه های شما مشارکت کنم یا نه؟ شما من رو قریونی خوسته های خودتون کردید... شما که نمی دونم فقط می خواستید حال کنید یا بچه داشته باشید یا این که هر دوتاش با هم... من همیشه صداتون و حرف هایی رو که به هم می زدید می شنیدم...»

گرچه با قیافه ای عجیب که نتیجه ی حسی ملغمه ی ترس و کنجکاوی است گوش هایش را به طرف صدا چرخانده ولی همچنان مشغول جویدن آخرین تکه های نان توی دهانش است.

«... من به اختیار خودم نیومدم... تا همین جاش هم زیادی بوده... دیگه دوست ندارم ادامه بدم... زور کی بوده... من هیچ علاقه‌ای به ادامه دادن ندارم.»

«این چه حرفیه که می‌زنی پسر...»

«کی گفته من پسر؟ همین که گفتم... من جام خیلی خوب و راحت... اگر دست خودم بود تا این‌جا هم نمی‌اومدم. ولی حالا که اومدم... دوست دارم همین‌جا بمونم و جلوتر نرم... این‌جا خیلی گرم و نرم و ساکت و بدون مزاحمت. من واقعاً راحت. حداقل هیچ‌کس نمی‌تونه کاری به کارم داشته باشه. ولی وقتی به دنیا بیام...»

«یعنی ما واقعاً بچه‌دار شدیم؟... بهت تبریک می‌گم... یعنی به هر دو مون.»

«ممنونم... من هم خیلی خوشحالم... باورم نمی‌شه!... خیلی دوست داشتیم الان می‌تونستم بیوسمت.»

«نگاه کن... گربه هه داره می‌آد این طرفی...»

«ولش کن اون رو... راستی نگفتی بالاخره دختری یا پسر؟»

«شما که اصلاً به حرف‌های من گوش نمی‌دین... نمی‌دونم... من هنوز اول راهم. خیلی کوچیکم... توچند هفتگی متوقف شدم... هنوز معلوم نشده دخترم یا پسر. خودم هم هیچ تصور و درکی از این‌که دختر یا پسر و این‌که فرقشون چیه ندارم. فکر می‌کنم این چیزها بعد از تولد اهمیت پیدا می‌کنه... اگر نه این‌جا که همه چیز مثل هم و مشترکه... دخترونه پسرונה نداره... من تا الان متوجه چیزی که بخواد تفاوتی ایجاد کنه نشدم.»

«خوب بالاخره روزی مشکلمون حل می‌شه و دوباره همه چیز به حال سابق برمی‌گرده... مطمئن‌ام. تا ابد که این‌جور نمی‌مونه... اون وقت تو به دنیا می‌آیی و همه چیز رو یاد می‌گیری... همین‌طور ما هم در مورد تو همه چیز رو می‌فهمیم.»

«هرگز...! من زندگی ابدی تو همین دخمه‌ی تنگ و تاریک و مرطوب رو به این‌که پام رو توی دنیای شما بذارم ترجیح می‌دم...»

«مگه اون تو هنوز آب پیدا می‌شه؟»

«... شنیدی گربه؟... من دقیقاً نمی‌دونم تو چی یا کی هستی... ولی به حرف‌هاش گوش نکن... من دوست ندارم به دنیا بیام... تو هم لازم نیست هیچ کاری بکنی... هیچ‌کس نمی‌تونه مجبورت بکنه... همین‌جوری که هست خیلی بهتره.»

گربه چشم‌هایش را گشاد و گوش‌هایش را حساسی تیز کرده و لبه‌ی تخت ایستاده است. کی از تخت بالا آمده؟ نفهمیدم. اصلاً حواسم نبود. آن گفتگوی عجیب والد و فرزندی تمام توجه‌ام رو به خودش جلب کرده.

«اون رو تخته... گربه‌هه این‌جاست... نگاش کن...»

«صبر کن ببینم... تو این‌قد کوچیکی که هنوز معلوم نیست پسری یا دختری... اون وقت این حرف‌ها رو از کجا یاد گرفتی؟ اصلاً این‌ها رو از کجاست درمیاری کوچولوی من؟»

«من از نظر جسمی رشد نکردم... ولی عمرم خیلی بیشتره... اون‌قدر هست که بتونم صلاح خودم رو تشخیص بدم و برای زندگی تصمیم بگیرم... من خیلی بزرگ شدم. درسته تا حالا چیزی ندیدم، اما نسبت به روزهای اول، خیلی چیزها یاد گرفتم. از صداهایی که از بیرون می‌آد... از حرف زدن شما... از صدای مادر... از ضربان قلبش... از نفس کشیدنش... و حتی از فشار خونش. نمی‌بینی... من حتی می‌تونم حرف بزنام.»

«حرف زدنت که اصلاً متعجبم نکرده... پسر خودمی. هر چند صدات خیلی نازک و جیغ و عجیبه... من حتی منتظرم هر لحظه این گربه‌هه به حرف بیاد و جواب من رو بده... و من بالاخره تونسته باشم، یه چیزی به یه جونوری یاد بدم... آرزوی بچگی‌ام... اون هم یاد دادن حرف زدن به یه گربه... برای اولین بار در دنیا...»

«می‌بخشی پدر جان... ولی تو واقعاً احمقی... خیلی...»

معلم می‌خواست جواب محکمی به بچه بدهد و به قول معروف گربه را دم حجله بکشد (البته نه این گربه‌ای که از قضا در این‌جا حضور دارد) و از همان لحظه‌ی اول به بهترین شکل ممکن وظیفه‌ی یک پدر مقتدر و متعهد به تربیت کردن فرزندی نمونه را انجام دهد که صدای جیغ و داد زنش بلند شد.

«وا...!...!...ی. خدای من... اون داره به شکم چنگ می‌زنه... می‌خواد شکم رو پاره کنه...یه کاری بکن مرد... پنجه‌اش رو فرو کرده تو شکم... الان بچه‌ام رو می‌کشه... می‌خواد بچه‌ام رو بخوره...»

«پیشته گربه... برو گم شو... داری چه کار می‌کنی... برو... دور شو...پیشته... کثافت...»

گربه‌ی بیچاره فقط از روی طبیعت کنجکاوش و برای کشف منبع مرموز صدای ناشناس، کمی شکم عریان زن را گردگیری کرده است. فقط همین. حتی یک ناخن‌اش هم در پوست زن فرو نرفته. شاید فقط چند شیار سفید نازک روی پوستش انداخته باشد. اما صدای معلم و زنش او را که از سر و صدا و شلوغی متنفر است فراری می‌دهد. گربه عقب نشینی می‌کند و از روی تخت پایین می‌پرد.

«رفتش... چیزیت که نشد؟»

زن در حالی که مشغول گریه‌ی خشک و بدون اشکی است سر مرد فریاد می‌کشد: «نه... ولی داشتم از ترس می‌مردم... همه‌اش تقصیر توی دیوونه‌است... تو اون گربه‌ی وحشی و زشت رو کشوندی این‌جا...»

«خیلی خوب... خدا رو شکر... گریه نکن... حالا که اتفاقی نیفتاده... پسر، تو هنوز اون جایی؟ سالمی؟»

«آره... گفتم که معلوم نیست من پسر باشم... هنوز هم این‌جام و جام هم راحته... خیال به دنیا اومدن هم ندارم... و خوشبختانه مطمئن شدم از اون گربه‌ی شما هم هیچ کاری بر نمی‌آد... به قول شما خدا رو شکر.»

«این‌طوری نگو بچه... زندگی خیلی شیرینه... خیلی چیزهای قشنگی داره که تو ندیدی... فقط اگه بتونیم این مشکل رو حل کنیم... تو دوباره به رشد کردن ادامه می‌دی... بزرگ می‌شی... و امیدوارم که پسر بشی... به دنیا می‌آیی و با هم زندگی می‌کنیم... یه زندگی شیرین، تا به دنیا نیایی نمی‌فهمی من چی می‌گم... اومدن تو زندگی‌مون رو شیرین‌تر از قبل می‌کنه (یعنی این زن و شوهر قبلاً زندگی شیرینی داشته‌اند؟) فقط اگه اون گربه‌هه ...!... کجاست؟... کجا رفت؟... گربه‌هه رو فراری دادی... رفت... خیالت راحت شد... آخرین شانس‌مون رو فرار دادی...»

«داد و بیداد نکن... اگه قرار بود چیزی حالمش بشه تا الان فهمیده بود... به اندازه‌ی کافی باهاش ور زدی... اما اون فقط یه گربه است مثل بقیه‌ی گربه‌ها... یه حیوون کثیف و وحشی... ولش کن بذار بره گم شه... بیا به فکر بچه‌مون باشیم... می‌فهمی؟ دیگه تنها نیستیم... دیگه تمام روز حوصله‌مون سر نمی‌ره... می‌تونیم با بچه‌مون صحبت کنیم.»

«چه می‌دونم. شاید تو راست می‌گی... اگر در خانه کس است... من تلاشم رو کردم... شاید گربه‌هه واقعاً یه چیزهایی فهمیده باشه... شاید رفته باشه برای نجات‌مون... امیدوارم... اصلاً ولش کن... من واقعاً خوشحالم... جدی جدی من تونستم... من موفق شدم... آره من پدر شدم... خیلی شیرینه... پسر...»

«گفت که پسر نیست... شاید هم دختر باشه.»

«آره راست می‌گی... ولی من بیشتر دوست دارم پسر باشه... تو چی؟»

«خوب اگه دختر باشه وقتی بزرگ شد می‌تونه همدم مادرش باشه... هم صحبت‌م باشه... کمکم کنه... اما پسر هم بد نیست.»

«آره... دختر هم اصلاً بد نیست... نه... نه...»

«من دوست دارم هم پسر داشتم هم دختر.»

«آره یه دختر یه پسر... یا بیشتر... دوتا پسر یه دختر...»

«چه فرقی می‌کنه؟ فعلاً که همین یکیه...»

«پسر... یعنی فرزندم، نگاه کن بین اون تو یه خواهری، برادری، چیز دیگه‌ای پیدا نمی‌کنی؟... بین خودت تنهایی؟»

..... سکوت....

«جواب نمی‌ده... حتماً خوایده... عزیزم... مادرش فداش بشه... حالا اسمش رو چی بذاریم؟»

«ما که نمی‌دونیم پسر یا دختر... چه جوری اسم براش انتخاب کنیم؟»

«خوب بیا اول چندتا اسم دخترونه و چندتا اسم پسرונה در نظر بگیریم... بعد از بین اون‌ها یه اسم پسرונה و یه اسم دخترونه که از همه بهتر بودن انتخاب می‌کنیم... وقتی به دنیا اومد و معلوم شد که چیه، اون وقت اسم مناسب رو روش می‌ذاریم. این طوری کارمون خیلی راحت‌تر می‌شه.»

«خوبه. موافقم... حالا تا قبل از این که به دنیا بیاد چی صداش کنیم؟ آخه معلوم نیست کی از این وضعیت خلاص بشیم و کی به دنیا بیاد؟... ممکنه خیلی طول بکشه.»

«می‌تونیم یه روز به اسم دخترونه صداش کنیم و یه روز به اسم پسرונה... شاید هم هفته‌ای... یه هفته پسر باشه... یه هفته دختر... این طوری بهتره.»

«این هم فکریه... اما این جوری گیجش نمی‌کنیم؟... ممکنه پسر بودن و دختر بودن رو قاطی کنه... اگه دچار اختلال شخصیت یا اختلال جنسیت بشه چی؟»

«یعنی فکر می‌کنی...»

وای عجب دیوانه‌هایی. دیگر هیچ کس در این سرزمین عقل درست و حسابی ندارد. اگر بخواهیم صبر بیشتری به خرج دهیم و باز هم به گفتگوی آن دو گوش کنیم، بدون شک رفتار و گفتار و منش جنون‌آمیزشان بر ما هم تأثیرات مخربی خواهد گذاشت. به خصوص که پای یک جنین دیوانه‌تر از آن‌ها هم در میان است. پس بهتر است که برویم و آن‌ها را تنها بگذاریم تا با هم خوش باشند. دغدغه‌های آن‌ها فقط به درد خودشان می‌خورد.



گربه باز هم راهش را از کنار پیاده‌رو گرفته و آرام و یکنواخت پیش می‌رود. خسته و توان فرسوده. تشنه و ضعیف و سست‌پیکر. اگر بخواهیم خیلی دقیق اتفاقات افتاده را مرور کنیم، نیرویی که صرف پریدن لب پنجره و بالا رفتن از پله‌ها و بعد کند و کاو و پیدا کردن نان شده، به اضافه‌ی نیرویی که برای کلنجار رفتن با نان خشک و سر و کله زدن با معلم و زنش استفاده شده، چندین برابر نیرویی بوده که از خوردن آن تکه نان نصیب گربه شده است و در مجموع اصلاً به زحمتش نمی‌ارزیده. به هر حال گربه سرش را به زیر انداخته و فقط نوک پنجه‌هایش را که جلو و عقب می‌رود نگاه می‌کند. میدان اصلی و خانه‌ها و دکان‌ها را پشت سر می‌گذارد، بدون این که حتی نگاهی به آن بیاندازد. چه برسد به این که بخواهد سر در سوراخی بکند و بیهوده دنبال چیزی بگردد. مسیری که در پیش گرفته احتمالاً او را به حاشیه‌ی روستا و اگر بخواهد باز هم ادامه بدهد به بیابان‌های بیرون روستا که قبلاً مزارع کشاورزی بوده می‌کشاند. فقط هنگام عبور از مقابل خانه‌ی دختری که دامانش آرامگاه او بود قدم آهسته می‌کند، نه این که بایستد، فقط قدم آهسته می‌کند و سرش را به طرف پنجره بلند می‌کند. اما از آن جایی که گربه ایستاده، دخترک دیده نمی‌شود. فکر می‌کنم اگر گربه کسانی را در این روستا داشته یا برای‌شان اهمیت قابل بوده، این دخترک یکی از مهم‌ترین آن‌هاست. از رفتارش با او مشخص است. اما با این حال، همین کند کردن سرعت و نیم‌نگاهی به پنجره انداختن برای گربه کافی است و خیلی سریع با قدم‌های معمول‌اش به مسیر عادی بازمی‌گردد. راهی که او پیش گرفته خواه ناخواه او را به مکانی آشنا می‌رساند. جایی که در آن به صورت نامنظم و گاه به گاه با شاید بشود گفت دوست دیگرش دیدار می‌کند. بر دار آویخته‌ای که هنوز زنده است. در میدان اعدام. از پشت سر به او نزدیک می‌شود اما وقتی به میدان می‌رسد حتی سرش را هم به طرف زنده‌ی گل دار نمی‌چرخاند. چند قدمی که از میدان دور می‌شود در میدان دید زنده گل دار قرار می‌گیرد. زنده او را می‌بیند و صدایش می‌زند. سعی می‌کند به هر ترتیبی شده توجه‌اش را جلب کند. می‌خواهد سوت بزند. اما برای این کار باید بتواند لب‌هایش را به شکل خاصی غنچه کند. کاری که اکنون از او ساخته نیست.

«گربه... کجا می‌ری؟... خیلی وقته به من سر نزدی. الان هم همین جوری سرت رو انداختی پایین داری می‌ری؟... ببین... این جا رو نگاه... دیگه چهارپایه‌ای نیست که بتونی ازش بالا بری و خودت رو به پاهام بمالی... من همین جوری آویزونم... هه... نگاه کن... باد من رو چرخونده و پشتم رو به روستا کرده... شاید یه دفعه دیگه بیاد دوباره روم رو به روستا کنه... یا نیم‌رخم رو...»

زنده موفق شده و گربه رو به میدان ایستاده و با دهان باز و زبان بیرون افتاده او را نگاه می‌کند. زنده که خیلی وقت است فقط با خودش حرف می‌زده یا برای خودش تنهایی تصنیف زمزمه می‌کرده، وقتی می‌بیند موجودی دارد به او توجه می‌کند، معلوم است که دوست دارد به حرف زدن ادامه دهد.

«حیف شد، نه؟ هر دومون از یه عیش حسابی محروم شدیم. نگو که تو خوشت نمی‌اومد... می‌دونم... حالا کجا میری؟ من هیچ وقت ندیده بودم بری اون طرفی... نکنه می‌خواهی کلاً ولمون کنی بری؟... تو تنها کسی هستی که من شانس دیدنش رو دارم. بیا یه ذره کنار من بشین... جون من.»

گربه، به پشت سرش، به مسیری که قصد پیمودن آن را دارد نگاه می‌کند. چند ثانیه به انتهای نامعلوم و دور از دسترس راه خیره می‌شود و بعد با اکراه و قدم‌های آهسته به طرف زنده گل دار می‌رود.

«آفرین دوست خوبم... بیا.»

گربه به طرف چهارپایه می‌رود که به پهلوی و دور از پاهای زنده‌ی گل دار افتاده است. آن را هول می‌دهد و سعی می‌کند به پاهای زنده نزدیک‌تر کند. بعد ناخن‌های پنجه‌اش را زیر سر چهارپایه می‌اندازد و تلاش می‌کند آن را بلند کند. نمی‌تواند. نه توان لازم را دارد و نه دست‌ان به اندازه‌ی کافی بلند هستند تا بتواند کاملاً چهارپایه را روی پایه‌هایش بلند کند و به حالت عمودی درآورد. دور چهارپایه می‌چرخد. بعد به پشت آن می‌رود و سپس لحظه‌ای روی پاهایش بلند می‌شود و پنجه‌هایش را روی قید بین دو پایه‌ی دور از زمین و بالا قرار گرفته‌ی چهارپایه‌ی کوچک می‌گذرد. تمام وزن تنه‌اش را روی آن می‌اندازد. از تمام نیروی عضلاتش کمک می‌گیرد. سر چهارپایه از روی زمین بلند می‌شود. چند بار به چپ و راست تلوتلو می‌خورد و سرانجام موفق می‌شود چهارپایه را روی هر چهار پایه‌اش مستقر کند. گربه می‌خواهد کارش را تکمیل کند و بنابراین چهارپایه را با سر هول می‌دهد. خیلی آرام. مواظب است که دوباره آن را نیندازد. آن را به طرف پاهای زنده‌ی گل دار می‌برد و زیر کف صاف و خشک شده و پوشیده از خاک پاهای او می‌گذارد. البته فقط پنجه‌های پاهای زنده، روی سطح چهارپایه قرار می‌گیرد. دوباره همه چیز مثل اولش شده و پاهای زنده‌ی گل دار روی سطح محکم و اطمینان بخش چهارپایه قرار گرفته و بنابراین از فشار احتمالی طناب روی گردنش کاسته شده است.

«ممنونم گربه... اصلاً فکرش هم نمی‌کردم عقلت به این چیزها هم برسه. این طوری خیلی راحت‌تره... خیلی خوب شد.»

گربه کنار چهارپایه ایستاده و برای بالا رفتن از آن مردد است. آخر خیلی خسته و کم توان و تشنه است. حتی حوصله‌ی این را که یک لحظه‌ی دیگر مجبور باشد این‌جا توقف کند ندارد.

«راستش من با خودم فکر می‌کردم... این جوری که به طناب دار آویزونم و زیر پام خالیه، اگه بارون بیاد... خدا رو چه دیدی شاید دوباره بارون بارید... اگه بارون بیاد، تمام روستا و آدم‌ها و درخت‌ها و سبزه‌ها دوباره زنده می‌شن. البته نمی‌دونم واقعاً این اتفاق می‌افته یا نه. اما به هر حال شواهد این رو نشون می‌ده... خشک‌سالی این کار رو با ما کرد... حتماً بارون هم درستش می‌کنه... همه کس و همه چی جون می‌گیره... آدم‌های دیگه‌ای که احتمالاً مثل من خشک شده‌ان، دوباره به حالت عادی برمی‌گردن، خاک از سر و بدنشون شسته می‌شه و دوباره نرم و تازه، متحرک و آماده‌ی فعالیت و زندگی جدیدی می‌شن... اما من... اگه بارون بیاره و تمیزم کنه... اگه بیاره و دوباره تنم رو نرم کنه... اون وقت بدون هیچ تکیه‌گاهی زیر پام، چه اتفاقی برام می‌افته؟ طناب دار چی کارم می‌کنه؟... چه فشاری روی گردنم می‌آره... دست‌هام هم که بسته است و نمی‌تونم کاری بکنم و خودم رو نجات بدم... اون وقت می‌میرم؟...»

گربه روی چهارپایه پریده و نرم و آهسته بدن گرم و گرسنه را به پاهای زنده‌ی گل دار می‌مالد و دوباره اندکی از پوست و لباس پنهان زیر خاک او را نمایان می‌کند.

«... یعنی بارون برای همه می‌شد زندگی و برای من می‌شد مرگ... فقط من می‌مردم... بقیه دوباره برمی‌گشتن سر زندگیشون. این خیلی برام زور داشت... این بود که همه‌اش خدا خدا می‌کردم که بارون نباره... نمی‌خواستم بارون بباره... آخیش... ممنونم ازت... چه حس خوبی داره وقتی خودت رو به پاهام می‌مالی... دلم برای این حس تنگ شده بود... با این که بیشتر موهات ریخته اما هنوز هم غلغلکم می‌آد. ولی خودم رو کنترل می‌کنم... حرف می‌زنم که نخندم... نمی‌خواستم بارون بیاره تا زنده بمونم... اما حالا تو دوباره همه چیز رو به راه کردی... آه... همه چیز مثل قبل شده. چهارپایه‌ی زیر پام مثل یه تکیه‌گاہه. دوباره می‌تونم به باریدن بارون امیدوار... آه... بمونم... آخیش چه حالی می‌ده... و حتی براش دعا کنم... می‌دونم که خیلی وقته نباریده... اما من فعلاً زنده‌ام و مجبورم چشم امیدم به آسمون باشه... آه... باز هم بیشتر...»

گربه دور تا دور پاهای زنده‌ی گل دار می‌چرخد. از بین پاهایش عبور می‌کند و با وجود خستگی، نمایشی مفصل‌تر از همیشه اجرا می‌کند. حالا نوبت آخرین قسمت است. سعی می‌کند روی پوست خشک و چروکیده‌ی زنده‌ی گل دار ادرار کند. نمی‌تواند. تمام تلاشش را می‌کند ولی نمی‌تواند. دیگر آبی در بدنش نمانده تا در کلیه‌های کوچکش فیلتر شود. شاید خودش هم تا چند ساعت دیگر از تشنگی هلاک شود. هر چه زور می‌زند فایده‌ای ندارد. از چهارپایه پایین می‌پرد و بی‌صدا مسیری را که از قبل در پیش گرفته بود ادامه می‌دهد.

«پس چی شد؟ کجا می‌ری؟... فکر نمی‌کنی یه چیزی یادت رفت؟... من همه‌اش منتظر اون لحظه‌ی آخر زیبا و استثنایی بودم... کمی شاش... کمی رطوبت...»

گربه می‌رود و این بار پشت سرش را هم نگاه نمی‌کند. دیگر چیزی وجود ندارد که برایش اهمیت داشته باشد. به اندازه‌ی کافی حق دوستی را ادا کرده و اگر وظیفه‌ای بوده انجام داده است. زنده‌ی گل دار همان طور دور شدن گربه را تماشا می‌کند و فریاد می‌زند: «باشه... اشکالی نداره... درک می‌کنم... حتماً نداشتی... اما دفعه‌ی بعد منتظرم... زود به زود به من سر بزن... باشه؟ یادت نره... منتظرم.»

او دور می‌شود در حالی که هنوز خورشید داغ وسط آسمان است. می‌رود، نمی‌داند به کجا. و من هم بیش از این توان دنبال کردن او را ندارم. همین قدر می‌دانم که بیابانی خشک و وسیع را برای پیمودن پیش رو دارد و بعد از آن، در چشم‌اندازی نسبتاً دور، این زمین نسبتاً صاف و تخت و فقط با پستی و بلندی‌های اندک، توسط برآمدگی‌های بزرگی، شبیه تیغه‌های غول‌آسای دنداندار، از زیر بریده می‌شود. تپه‌ها و کله‌ت‌های بلند و عریضی که از این‌جا هم به خوبی عظمتشان مشخص است. من و حتی شاید خود گربه هم نمی‌دانیم در پس آن بلندی‌ها چه چیزی انتظار او را می‌کشد؟ آیا لزوماً بعد از هر بلندی، پستی‌ای هم وجود دارد؟ آیا بعد از پشت سر گذاشتن آن بلندی‌ها، اصلاً چیزی وجود دارد؟

جایی برای توقف،

مسیری برای ادامه دادن،

یا نقطه‌ای برای شروع دوباره...